

نام کتاب: خونبها

نویسنده: arefeh7_ کاربر انجمن نودهشتیا

ژانر: عاشقانه _ اجتماعی _ درام

کتابخانه مجازی نودهشتیا

www.98iia.com



www.98iia.com
des : Hana



خونبها
عارفه حمزه



خونبها

پرده رو کنار زدم و نور وارد اتاق شد. جلوی نور خورشید کش و قوسی به خودم دادم. رو به روی آینه قدی اتاقم ایستادم و موهای موج دارم رو شونه زدم. موهام خیلی مشکی و براقه ولی رنگ تیره اش خسته کننده اس. چشمای آبی تپله ای رنگم که پف کرده بود رو چند بار باز و بسته کردم. رنگ چشمام ترکیب آبی و یکمی عسلیه. رنگ عجیبیه! از گرمای تپی که داشتم لپای سفیدم گل انداخته بود. چندتا ضربه آروم به دو طرف صورتم زدم. خیلی گرم بود. روی تخت ولو شدم و با تلفن کنار تختم به مامان زنگ زدم. نمی تونستم برم پایین و بهش بگم تب دارم. نگاهمو تو اتاقم چرخوندم؛ به دکور کاملاً سفید و صورتی کم رنگ. به اتاق کامل و بدون نقص!

بی حال روی تخت خوابیده بودم که مامان نگران پرید توی اتاق و گفت: پری، مادر! چت شده؟ خوبی؟

با صدای گرفته گفتم: فکر کنم سرما خوردم مامان...

مامان قرص سرما خوردگی بهم داد؛ به کاسه سوپ هم به زور ریخت تو حلقم و نوش جان کردم و خوابیدم تا عصر! از سر و صدای توی کوچه بیدار شدم. حالم بهتر شده بود دیگه سرم سنگین نبود. رفتم سمت پنجره؛ به خانواده جدید اومده بودن و داشتن به خونه رو به رویی مون اسباب کشی می کردن. قبلاً توی این خونه به پیرزن و پیرمرد زندگی می کردن که دوتایشون باهم فوت شدن. بابا می گفت که همه دنبال اینن که اون خونه رو بخرن؛ و به خاطر قشنگیش بابا هم اون خونه رو به چندتا از رفقااش معرفی کرده بود. مشتاق بودم ببینم چه جور خونه ایه؟! از اتاقم بیرون رفتم و آبی به صورتم زدم. موهامو بالای سرم بستم و از روی نرده ها سر خوردم پایین.

مامان غر غر کنان گفت: هزار بار گفتم این کار خطرناکه، نکن دختر!

داشت سیب زمینی برای شام سرخ می کرد. رفتم کنارش و گفتم: مامان گلم وقتی غر می زنی قیافت زشت می شه، غر زن!

اخمی بهم کرد که با لبخند دندون نمایی جوابشو دادم. دست بردم سمت تابه و به سیب زمینی برداشتم؛ خیلی داغ بود! این دست اون دستش کردم و هی فوتش کردم که سرد شه و بعد خوردمش. خواستم یکی دیگه بردارم که مامان زد روی دستم. ادای بچه لوسا رو درآوردم و رفتم سمت تلویزیون. کنترل رو برداشتم و این قدر اون شبکه این شبکه کردم که بابا اومد. فوری رفتم سمت در و سلام کردم.

بابا لپمو کشید و گفت: سلام دختر بابا. بهتری؟ صبح مامان می گفت تب داشتی...

گفتم: بهترم خداروشکر.

بابا به عالمه میوه و مخلفات خریده بود. رو به مامان گفت: خانوم فردا ظهر مهمون داریم! می خوام بهترین غذا رو برای مهمونام درست کنی.

مامان با لبخند گفت: چشم! حالا این مهمونای عزیزتون کیان؟

بابا کتش رو درآورد و گفت: آقای پارسا رو یادته؟ مهرداد پارسا...

مامان زیر چونه اش رو خاروند و بهو گفت: آهان همون رفیق دوران مدرسه ات؟ اونا که لندن بودن! برگشتن؟

بابا گفت: برگشتن ایران که برای همیشه این جا باشن. پسرش این ۵ سال این جا تنها زندگی کرده. دیگه که کارش اونور تموم شده، برگشته پیش پسرش. مهم تر از همه می دونی چیه؟

من و مامان پرسش گرانه نگاش کردیم که گفت: خونه شونو فروخته بودن و این چند سال پرسش پیش مادر بزرگش بوده. حالا که مادر بزرگ فوت شده اینام دنبال خونه بودن که وقتی برگشتن توش زندگی کنن. منم عمارت رجبی رو بهشون پیشنهاد کردم و اونام خریدنش.

مامان با چشمای گرد شده گفت: پس وضعشونم خوبه که تونستن اون عمارت رو از چنگ بقیه در بیارن!

بابا گفت: وضعشون مثل خودمونه، ولی این مهرداد زبون چرب و نرمی داره. با این زبونش خوب کاراشو جفت و جور می کنه.

مامان دیگه حرفی نزد. شام رو خوردیم. پس اینایی که داشتن اسباب کشی می کردن، خونواده آقای پارسا بودن؟! اصن این پرسش چه جوری ۵ سال تنهایی زندگی کرده؟! لابد کارخونه باباش رو هم اداره می کرده! یعنی بچه دیگه ای هم دارن؟ تا آخر شب همش تو فکرشون بودم که بینم چجور آدمایی می تونن باشن. خب فرنگ رفته بودند و اونجا زندگی کردن چند سال؛ حتما با کلاس و سوسولن! وای من از بچه سوسولا بدم میاد!

صبح حسایی به مامان کمک کردم که یه نهار مثنی درست کنیم. بابا هم می رفت عمارت رجبی که بهتره بگم الان عمارت پارسا بود. دلم می خواست منم برم و اون جا رو بینم. حالا که آقای پارسا رفیق باباس می تونیم خونه رو هم بینیم. از این بابت خوشحال بودم. آدم فوق العاده فضول که نه، کنجکاو هستم.

بالاخره نزدیک ظهر شد و مهمونا اومدن. دم در ایستادیم برای خوش آمد گویی و از این چرت و پرتا. اول خانوم آقای پارسا وارد شدن. یه زن قد کوتاه تپل و سفید رو با چشمای کاملاً آبی. با لحن صمیمانه و مهربونی باهام سلام احوال پرسی کرد و دست داد.

پس انگار نه انگار اینا فرنگ رفته ن! چون خیلی صمیمی برخورد کرد زنه. اسم خانومش دریا خانوم بود. بعدش آقای پارسا وارد شدن. قد و قواره بلند و چهارشونه پوست گندمگون و موهای مشکی که لا به لاش موهای سفیدی نمایان بود. چهره پر جذبه ای داشت؛ با وجود چروک های کم روی پیشونی اش ولی جذاب بود.

بعد از سلام و احوال پرسی با مامان و بابا اومد سمت من و گفت: درود بر شما مادمازل زیبا! به احسان تبریک می گم برای داشتن دختری به زیبایی شما!

از تعریفش خجالت کشیدم؛ لپام گل انداخت و تشکر کردم. از شوخی هایی که همون اول ورودش کرد فهمیدم آدم شوخ و باحالیه. بعدش دخترش وارد شد؛ پس دخترم داشت! ظاهراً همسن خودم بود. آگه اخلاقش خوب باشه خیلی خوب می شه؛ منم یه رفیق خوب پیدا می کنم. البته هیچ کس برام مثل شیوا نمی شه، ولی خب یه رفیقم بیشتر، بهتر! باهانش دست دادم.

با مهربونی دست داد و گفت: سلام من رویام، از دیدنت خوشحالم.

خیلی جمله اش هم قافیه بود! خنده م گرفت. گفتم: سلام منم پریم منم خوشحالم.

نفر آخری که وارد شد پرسشون بود. با بابا دست داد و بابا کلی ازش تعریف کرد که چه آقایی شدی و حسایی این مدت هوای کارای بابا رو داشتی و از این حرفا. بعد با کمال ادب و احترام با مادرم سلام و احوال پرسی کرد و بعد اومد سمت من؛ این قدر سلامش جدی بود که یه لحظه فکر کردم خود آقای مهرداد پارسا جلوم ایستاده!

گفتم: سلام خوش اومدید.

تشکری کرد و رفت. رفتم توی آشپزخونه و همون طور که شیرینی هارو می چیدم و شربت می ریختم ، از پشت ستون یکی یکی مهمونا رو دید زدم. آقای پارسا که مشغول خوش و بش با بابا بود. دریا خانومم که با مامان در صحبت های زنونه وا کرده بودن. پریا هم داشت خونه رو دید می زد ؛ فکر کنم مثل خودم فضوله. یه دختر با پوست گندمی و چشمهای عسلی. ابروهای خرمایی کمونی که هم رنگ موهای لختش بود. البته از زیر شال لخت بودن موهاش مشخص بود ، چون اون چند دسته مویی که بیرون ریخته بود صاف صاف بود.

خوش به حالش مشکل گره خوردن مو نداره. بینی ش کوچیک و متناسب بود ؛ مثل خودم! و خان داداشش که اسمشو نمیدونستم هنوز. اونم پوستش گندمی بود ؛ رنگ موها و ابروهاش مثل باباش مشکی بود ولی موهاش مثل خواهرش لخت بود. فقط رنگ چشمش توی این خونواده فرق داشت. رویا مثل باباش چشم عسلی بود ولی داداشش چشمش فوق العاده مشکی و براق بود. تیپاشونم همشون خوب بود. خب از من که خوشتیپ تر نیستن که! سینی شربت رو بردم و تعارف کردم. بعدشم شیرینی و میوه. اگه مامان راضی می شد که خدمتکار بگیریم ، الان من مجبور نبودم زحمتشو بکشم.

انگار همه متوجه این حرفایی که تو ذهنم بود شدن ، چون آقای پارسا رو به بابا گفت: چرا پیش خدمت نمی گیری که دخترت اذیت نشه ؟

بابا با خنده گفت: به همون دلیلی که شما نگرفتی! خانوم مام کدبانوییه واسه خودش.

هر دو خندیدن و مادرا ته دلشون قنچ رفت. بابا رو به آقای پارسا گفت: ایشالا پریا دخترمم مثل مادرش یه کدبانو می شه.

آقای پارسا نگاهی بهم انداخت و گفت: ماشالا خدا هیچی تو خلقت این دختر کم نذاشته.

از بس ازم تعریف می کرد ، معذب شدم و گفتم: آقای پارسا شما لطف دارید.

با صمیمیت گفت: بهم بگو عمو مهرداد ؛ اون جووری حس خوبی ندارم.

چشمی گفتم و کنار مامان و رو به روی رویا نشستم. شروع کردم به حرف زدن که باهاش گرم بگیرم: خب چند سالتو رویا جون ؟

با لبخند گفت: ۲۳ سالمه.

گفتم: عه پس یه سال از من کوچیک تری! من ۲۴ سالمه البته ۳ روزه رفتم تو ۲۴.

گفت: عه مبارکه پس بچه زمستونی! من تابستونی ام ، داداشمم همین طور.

گفتم: خان داداش انگار از دیدن ما خوشحال نیست! آخه ساکت نشست اخماشم تو همه.

ریز خندید و گفت: نه این فکرو نکن! آرشام کلا کم حرفه و اخماشم مثل بابام به خاطر حالت صورتشه ، وگرنه فوق العاده پسر شیطون و شوخیه ؛ درست مثل بابام.

گفتم: توی ایران رفیقی چیزی داری ؟

گفت: نه متاسفانه توی لندنم فقط یه دوست صمیمی داشتم.

گفتم: خب پس به اکیپ خودمون دعوتت می کنم.

با خوشحالی گفت: ممنون ، خیلی خوشحال می شم.

گفتم: فردا صبح میام دنبالت بریم با بچه ها آشنا شی.

باشه ای گفت و شروع کردیم از هر دری بگیم. از درس و دانشگاه و اینا... .

بعد از خوردن شام ، خونواده پارسا برگشتن خونه شون. خیلی خوشحال بودم که یه دوست جدید پیدا کردم. صبح با انرژی تمام بیدار شدم و یه تیپ اسپرت صورتی زدم و از خونه زدم بیرون. سوار ۲۰۶ آلبالویم شدم و رفتم بیرون و دم خونه رویا اینا وایسادم و زنگ عمارت رو زدم. صدای دو رگه آرشام توی آیفون پیچید.

صدای خوبی داشت ؛ مثل خواننده ها بود صداش: بله ؟

صداهو صاف کردم و گفتم: با رویا کار دارم...اومدم دنبالش.

دیگه صدایی نیومد. چند دقیقه بعد در باز شد. دلیم می خواست برم تو و این عمارت رو ببینم. درو باز کردم و آروم وارد حیاط شدم ؛ وای خدا محشره! یه حیاط بزرگ پر از بوته های گل رزی که از بس بزرگ بود ، شبیه درخت شده بود! سنگ فرش کف حیاط مر مر کامل بود. وسط مسیر یه مسیر آب باریک درست کرده بودن با فواره های کوچیک که یکمی جلوتر یه حوض بزرگ بود با یه مجسمه فواره خیلی خوشگل!

محو اون حیاط قشنگ بودم ، که صدای رویا منو به خودم آورد: سلام پری جون.

جواب سلامشو دادم. یه تیپ آبی نفتی و مشکی زده بود. گفتم: بزن بریم.

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت خونه شیوا. شیوا بهترین دوستم بود. وضع مالیشون متوسط بود. با دیدن ماشینم از توی آیفون تصویری ، پرید بیرون و سوار شد.

با صدای نازکش گفت: سلام آجی پری خودم! معرفی نمی کنی ؟

گفتم: سلام جیگر! ایشون رویاجون ، دختر دوست بابام و همسایه جدیدمونه.

باهم آشنا شدن. راه افتادیم سمت خونه آرام اینا. آرام رو هم سوار کردیم و رفتیم سمت سفره خونه سنتی همیشگی. کلی خوش گذروندیم و برگشتیم.

از روی تخت خوابم بلند شدم و مثل همیشه کش و قوسی به بدنم دادم. جلوی آینه اتاقم ایستادم و موهای موج دارم رو شونه زدم. موهام فر نبود ، فقط تهش یکمی موج و فر درشت داشت ولی اگه همینا رو یه روز شونه نمی زدم ، این قدر گره کور می خورد که باز کردنش کار کرام الکاتبین بود! تو آینه خودمو برانداز کردم و قربون صدقه هیکل رو فرم و خوشگلم رفتم که از توی پنجره متوجه سنگینی یه نگاه شدم. سرمو برگردوندم ؛ یکی از توی بالکن خونه رو به رویی داشت نگام می کرد. جیغ کشیدم و خوابیدم روی زمین. سینه خیز رفتم سمت کمد لباسامو یه شال بیرون کشیدم و انداختم سرم. دوباره سینه خیز رفتم تو بالکن و به دیواره بالکن تکیه زدم. خداروشکر بالکنمون نرده نداشت ، دیوار داشت. یکمی تجزیه تحلیل کردم.

خونه رو به رویی... عمارت پارسا...تنها پسری که تو اون خونه س...آرشام...ای خدا بکشتت که داشتی منو دید می زدی پسره پررو! البته تقصیر خودمه من باشم که موقع خود خوشگل بینیم پرده اتاقمو بکشم. نفسمو با صدا بیرون دادم و تصمیم گرفتم یه درس درست و حسابی به این بچه پررو بدم. دوباره سینه خیز رفتم سمت کشوی زیر تخت خوابم.

بازش کردم و از توش جعبه ترقه ای که چند وقت پیشا برای چهارشنبه سوری که هفته دیگه س خریدم رو درآوردم. دو باره سینه خیز برگشتم سر جام توی بالکن. خواستم ترقه رو بندازم که با خودم فکر کردم بهتره یکمی چاشنیشو زیاد کنم ، این جوری ممکنه بفهمه ترقه اس و برگرده تو اتاق. رفتم سمت میز تحریرم و جوری که دیده نشم ، کاغذ و قلم برداشتم و برگشتم. روی کاغذ نوشتم:

« تا شما باشی دختر مردم رو دید نزن آقا... »

موشکش کردم و ترقه رو ته موشک گذاشتم. مطمئنم ازین فاصله کم مستقیم میوفته توی بالکنشون. ترقه رو روشن کردم و از جام بلند شدم. توی بالکن روی صندلی نشسته بود و گیتار می زد. پس میاد تو بالکن تهرین؟! حالشو می گیرم آقای ساز زن! موشک رو پرت کردم که افتاد توی بالکن. متوجه موشک شد. نگاهی به موشک و بعد نگاهی به من انداخت که با پورخندی داشتم نگاهش می کردم. یهو ترقه ترکید و بنده خدا پخش زمین شد و صندلی افتاد روش. نمی تونستم از پشت دیوار بالکنشون قیافه اشو ببینم که حتما دیدنی شده! از جاش بلند شد و کاغذ رو ریز ریز کرد و ریخت توی کوچه... پشت بهش کردم و رفتم تو اتاقم و پرده رو کشیدم. آبی به صورتم زدم و رفتم پایین صبحونه بخورم. مامان داشت تلوزیون میدید. با صدای بلند سلام کردم.

مامان همینطور که نگاهش به تلوزیون بود گفت: سلام. صبح بخیر... امروز برنامه ت چیه؟

گفتم: طبق معمول می رم دانشگاه... اه این ترم آخرم تموم شه دیگه راحت شم.

مامان داد زد: راحت نمی شی! حرف باباتو که یادت نرفته؟! باید فوق لیسانس بگیری تا بهت سرمایه بده با رفیقات آزمایشگاه بسازید.

پوف ، لعنتی! گفتم: چشم چشم.

جمله های آخرشو گفت: امشب جایی نریا مهمونی دعوتیم خونه آقای پارسا. شیرینی خونه شون دعوتمون کرده. همه رفیقای بابات هستن و بابات خیلی مشتاق دیدن رفقای قدیمیشه. پس دیر نمی کنی ، فهمیدی؟

کلافه گفتم: اونم چشم.

یه صبحونه سر سری خوردم و سوار ماشین عزیزم شدم و رفتم سمت دانشگاه. همش تو فکر این بودم که چجوری اون پسره پررو رو تحمل کنم؟! تاریخ امتحانای ترم آخر رو مشخص کردن. امروز همه خبرا یکی از یکی بدتر بود. تا ظهر کلاس داشتم و برگشتم خونه. نهار رو خوردم و دوش گرفتم. باید یه لباس خوب بپوشم ، چون قراره آدمای جدیدی رو ببینم که در آینده رفت و آمدمون باهاشون بیشتر می شد. چشمم به مانتوی زرشکی قشنگم افتاد. یه مانتوی ساده که تا زیر سینه ساده بود و از اونجا به بعد کلوش می شد و مثل دامن بود. از جلو تا بالای زانو بود و از پشت بلند می شد؛ تا نیمه های ساق پام. با یه جوراب شلواری مشکی عالی می شد! مانتو رو اتو کردم و آویزون کردم برای شب. یه چرت حسایی زدم که خستگی در بره .

بابا:بدو پس دختر دیر می شه ها!

همون طور که مانتوم رو می پوشیدم ، گفتم: بابایی می بینی بالاخره اون رفیقای گلتو. یکمی صبر کن!

به مژه هام ریمل زدم و یه رژ صورتی خیلی کمرنگ زدم به لبام. یه مداد مشکی توی چشمای تیله ایم کشیدم. به قول بابا این جوری وحشی تر می شد چشمام. شال زرشکیم که مخمل مشکی لبه های پایینش داشت رو سرم کردم و کیف مشکی

ام رو برداشتم. از نرده ها سر خوردم پایین و رفتم توی حیاط. اوه! ماما اینا دم در منتظر بودن. دویدم سمتشون و کنار بابا ایستادم.

بابا نگاهی بهم انداخت و گفت: پرنسس بابا چقد خوشگل شدی مثل همیشه! فقط شالتو بکش جلوتر یکمی.

چشمی گفتم و شالمو جلو کشید و موهامو کامل دادم تو. از این رفتار بابا خوشم میومد که جوری منو تربیت کرده بود و می کرد ، که از هر نوع خودنمایی الکی دور بودم. بیشتر خودنمایی ام توی تلاش و کار و درس بوده و هنرم ؛ که فقط تنها هنرم آشپزیه! رفتیم اونور کوچه و رو به روی در خونه پارسا ایستادیم. عرض کوچه مون نسبتا زیاد بود ؛ چون حالت کوی و محله داشت.

زنگ رو بابا زد و بعد صدای عمو مهرداد توی آیفون پیچید: بفرمایید.

در باز شد و اول ماما رفت داخل. ایستادم که بابا بره ولی گفت: خانوما مقدم ترن.

رفتم داخل و بابا پشت سرم وارد شد. فضای این خونه توی شب رویایی بود. بین نیلوفر های بالای سرمون چراغای ریز کار گذاشته بودن که مثل ستاره بود. رفتیم داخل و بابا با دیدن یکی از رفقاش که زود تر از ما اومده بود رفت سمتشون و رفیقشو بغل کرد و کلی خوش و بش کردن. یعنی امشب هرکس میومد تو ، این خونه رفتارش همین بود. به لطف عمو مهرداد ، همه این ۵ رفیق قدیمی امشب دور هم جمع شدن. توی این مدت اصلا به آرشام نگاه نکردم و تنها چیزی که بهش گفتم ، یه سلام خشک و خالی بود. با رویا کلی گپ زدیم. وقت شام شد. رفتیم کمک دریا خانوم و ماما و بقیه خانوما که اومده بودن. دریا خانوم نسبت به همه اون زنا برام آشنا تر بود و خاله دریا صداس می زدم. میز رو چیدیم و کمک خاله دریا برنج می کشیدم. برنجا رو توی بشقاب می کشیدیم که کنارشو تزئین کنیم. من زرشک می ریختم روی برنجا. دونه دونه بشقاب ها رو از خاله می گرفتم و زرشک می ریختم و می دادم رویا که بچینه روی میز. خواستم بشقاب بعدی رو برنج بریزم ، که خاله گفت: پری جون اینو برا آرشامم زرشک نریز ، حساسیت داره به زرشک.

چشمی گفتم که ماما خاله رو صدا زد و خاله برای چند لحظه ازم دور شد. رفتن خاله همانا ، و شیطنت من همانا! قوطی فلفل سفید رو از روی اپن برداشتم ؛ کل قوطی رو ریختم روی برنج آرشام و یه لایه برنج روش ریختم. بشقاب رو دادم رویا و بقیه غذا ها رو کشیدم. بله حقهش آقای پرو! تا می تونم می چرزونمش. همه مردا اومدن و نشستیم سر میز. درست رو به روی آرشام نشستیم که سوختنشو به چشم بینم. سرم توی بشقابم بود که اومد و نشست. همه کلی بهم تعارف کردن و شروع کردن. آرشام یه تیکه مرغ گذاشت روی برنجش و یه قاشق پر از برنج رو برداشت و گذاشت توی دهنش...

چند بار غذا رو جوید و بعد یهو... قرمز شد! انگار دود از کله اش بلند شد! به سرفه افتاد ؛ همه نگران نگاه کردن. این قدر سرفه اش طولانی شد که بابام یه لیوان دوغ بهش داد و یه نفس دوغا رو بالا کشید. نفسشو صدا دار بیرون داد و چند لحظه بعد دوباره با دستش دهنشو باد زد و سرفه می کرد. از جاش بلند شد و رفت. همه دوباره مشغول خوردن شدن.

بابا گفت: آرشام جان چش شد ؟

باباش که کنارش نشسته بود گفت: فکر کنم فلفل کنار کباب رو خورد.

چند دقیقه بعد برگشت و نشست. بابا گفت: آرشام جان بهتری ؟

تشکری کرد و کبابشو بدون برنج خورد. داشتم زیر چشمی نگاه می کردم ، که سرشو بلند کرد. وای چقدر چشماش سرخ شده! یهو خندم گرفت. خنده امو جمع و جور کردم ولی فکر کنم فهمید کار من بوده... شیطنت توی چشمامو دید.

اخمی کرد که از ترس نزدیک بود خودمو خیس کنم! چقدر اخماش ترسناک بود! آب دهنمو قورت دادم. دیگه نتونستم غذا بخورم.

از دانشگاه برگشتم و لباسامو عوض کردم. گوشیم زنگ خورد؛ با دیدن شماره شیوا سریع جواب دادم:

-الو، چه طوری جوجو؟

-الو، سلام...خوبید؟ من دختر خاله شیوام.

-سلام، ببخشید. بله؟ چیزی شده؟

-چیزی که...می دونید؟ شیوا یکم حالش بده...یعنی...

به گریه افتاد. قلبم لرزید... داد زدم:

__چی شده؟!

با گریه گفت:

__خودکشی کرده بود...بردیتمش بیمارستان. خداوشکر خطر رفع شد؛ ولی هنوز به هوش نیومده. گفتم خبرتون کنم.

دستام می لرزید. گوشی رو قطع کردم و دویدم پایین. بابا رو صدا زدم و گفتم: بابا...بابا...پاشو منو ببر بیمارستان...

بابا با هول گفت: چرا چی شده؟

گریه ام گرفت گفتم: شیوا...شیوا حالش بد شده.

بابا منو رسوند بیمارستان. مامان شیوا حالش خیلی بد بود. خبری از باباش نبود. خواهرش یه گوشه داشت گریه می

کرد. رفتم کنارشو بغلش کردم. گفتم: چی شد شیدا؟ چرا این جور شد؟

با گریه گفت: همش تقصیر بابامه...بعدا همه چیو برات می گم.

کلافه رفتم تو اتاقم و پشت میز تحریر نشستم و سرمو گذاشتم روی میز و تا تونستم گریه کردم. هوا تاریک شده بود.

دلم هوای تازه می خواست. در بالکن رو باز کردم و رفتم تو بالکن. نفس عمیقی کشیدم. دستامو رو صورتم گذاشتم. آخه

چرا همچین بلایی سر خودش آورده؟ با صدای ساز گیتار، سرمو بلند کردم. آرشام بود؛ داشت گیتار می زد. ساز

غمناکی بود؛ دلم می خواست بازم اذیتش کنم، ولی حوصله نداشتم. نشستم و به سازش گوش کردم. باهانش می خوند:

«دیوونه برگرد_فرزاد فرخ»

باز نم بارونه

دل دیوونه

هر لحظه که داغونه

می گیره بهونه

از عشقی که از دست رفت

دلو ول کرد رفت

از قلبی که تنها شد

بی رویا شد

...

اشکام دونه دونه سر می خوردن. انگار که می دونست دلم گرفته و داشت این ساز رو می زد. نگاش کردم. نه اصلا منو ندیده بود گمونم! از جام بلند شدم و برگشتم به اتاقم .

هر روز به شیوا سر می زدم... هنوز به هوش نیومده بود. شنیده بودم که بیمارای زیادی از کما برگشتن و امید داشتم به برگشتن شیوا که مثل خواهر نداشته م بود. تابلو بزرگی رو از زیر تختم درآوردم که یه طراحی جدید شروع کنم. یکمی فکر کردم ، ولی چهره خاصی به ذهنم نیومد. رفتم توی بالکن نشستم و به آسمون نگاه کردم... ماه چقدر قشنگ بود! کامل و پر نور. چهره آرشام توی ماه ظاهر شد. چشمامو بهم زدم و سرمو تکون دادم که چهره ش محو شد. به رو به رو نگاه کردم. توی بالکن نبود. چرا دلم می خواست توی بالکن باشه؟! اصن انگار این بالکن بدون آشام بالکن نبود ، یه متروکه بود! تابلو رو کنار گذاشتم و رفتم توی تخت خوابم. چشمامو بستم. دوباره چهره آرشام اومد جلوی چشمم. موهای لخت و مشکیش که بالا زده بود ؛ چشمای فوق العاده براق و مشکلی جذابش. خدایی چهره جذاب و ساده ای داشت. بینی متناسب با صورتش و لبای متوسط کمی قلوه ای. پوست گندمی اش که به جذابیتش اضافه می کرد. سعی کردم بهش فکر نکنم ، ولی نشد... همش صحنه هایی که دیده بودمش میومد جلوی چشمم. من بی جنبه نبودم ؛ چرا این جوری شدم؟

دستی روی پوست نازک و سفیدش کشیدم و گفتم: آبجی شیوای گلم...پاشو دیگه خواهریت داره دق می کنه! اگه پا نشی من با کی درد و دل کنم؟!

سرمو روی سینه اش گذاشتم و هق هق کردم. ماسکم رو کنار زدم و بینی مو پاک کردم. حس کردم دستش تکون خورد. با دقت زل زدم به دستش ؛ ولی اشتباه دیده بودم فکر کنم. بلند شدم که از ICU برم بیرون ، که پلکاش لرزید. این بار مطمئنم که درست دیدم. دویدم بیرون و پرستارا رو صدا زدم. دکتر اومد و رفت سراغش.

من و شیدا و مادرش با استرس به در خیره شده بودیم که دکتر اومد بیرون و با لبخند گفت: تبریک می گم! بیمارتون به هوش اومده.

خدایا شکر! مامان شیوا از خوشحالی به سجده افتاده بود و شیدا مدام خدا رو شکر می کرد. رفتیم توی اتاق که ببینیمش. مامانش که رفت جلو و حسایی دخترشو بوس کرد. شیدا هم که چسبیده بود به آبجی بزرگه اش و گریه می کرد.

رفتم جلو و گفتم: بابا مام یه سهمی از شیوا داریم! برید کنار.

خندیدن و ازش فاصله گرفتن. اشک توی چشمام حلقه زده بود گفتم: تو که مارو دق دادی دختر! خوبی؟

چشماش محزون بود. گفت: پری می خوام باهات حرف بزنم.

مامانش لبخندی بهم زد و با شیدا بیرون رفتن. نشستم کنارش و دستشو گرفتم و نگاش کردم. با بغض گفت:
آبجی...کمکم کن! حاله خوب نیست... نمی خواستم اون بلا رو سر خودم بیارم، ولی مجبور شدم.

با گلایه گفتم: آخه چرا دختر؟

گفت: بابام می خواست مجبورم کنه با یه مرد که دو برابر من سن داشت، ازدواج کنم؛ فقط واسه این که پولدار بود و
با بابام شریک می شد.

به گریه افتاد. عصبی بودم. گفتم: مگه من مُردم؟ نمی دارم.

گفت: می خوام چی کار کنی مثلاً؟

گفتم: به بابام می گم با بابات حرف بزنه.

سرشو پایین انداخت و حرفی نزد....

بابا درو باز کرد و اومد داخل. دستش مشت بود. گفتم: بابایی چی شد؟

نگام کرد. نگاهش عصبی بود. گفت: راضیش کردم... به آدم چه جور می تونه این قدر پست و پول پرست باشه؟

گفتم: چه جوری راضیش کردید؟

نگام کرد و گفت: همون قدر پولی که می خواست از پیرمرده بگیره و دخترشو بهش بده، بهش دادم. فقط... هیچ وقت
اینو به دوستت نگو، خب؟

رفتم جلو و گونه بابا رو بوسیدم و گفتم: چشم بابایی گلم.

رفتم تو اتاقم و روی تختم ولو شدم. چقدر خوب بود که همچین بابایی داشتم! یه آهنگ شاد پلی کردم و رفتم سراغ
تابلو، تا بالاخره یه چهره جدید طراحی کنم. «آهنگ رنگ سال _ سینا شعبانخانی» چشمامو بستم که یه چهره رو
تجسم کنم و طراحی کنم. فقط یه چهره میومد جلوی چشمم... آرشام! اصلاً از فکری که درمورد خودم اومد تو ذهنم
خوشم نیومد. می دونستم که یه حس بیپیدا کردم ولی اصلاً درستش نبود. دست بردم روی کاغذ و از چشمای نافذ
مشکی اش شروع کردم و نیمه کار رو کشیدم؛ با ذوق تمام! پلکام سنگین شد و کم کم به خواب رفتم.

__ پری خبر جدیدو شنیدی؟

__ چه خبری؟ توام خبرنگار دانشگاهیا!

بهار دستی به موهاش کشید و اونا برد زیر مقنعه و گفت:

__ یه دکتر جدید داره میاد که خیلی می گن ماهره و قراره استاد ترم جدیدای فوق لیسانس بشه. دانشجو های فوق
همشون باهش کلاس دارن و آقای کریمی می گفت این باعث افتخارتونه.

پوزخندی زد و گفتم: مگه کسی می گه ماست من ترشه؟

بهار با حالت خاصی گفت: چه ربطی داره؟

گفتم: خب نمیان بگن استاد بد داریم میاریم که!

حرفی نزد. رفتیم سر جلسه و اولین امتحان ترم رو به خوبی دادم .

برگشتم خونه و یه راست رفتم سراغ طراحیم. دوست دارم زود تمومش کنم. یکمی از ریزه کاری های صورتش رو کشیدم که تقه ای به در خورد. تابلو رو هل دادم زیر تخت و گفتم: بله؟ بفرمایید.

مامان اومد تو و یه لیوان شیر گرم برام آورد. گفت: این شیر رو بخور گرم شی.

گفتم: مرسی مامان! ولی هنوز هوا اینقدر سرد نشده ؛ تازه اول زمستونه ، شیر گرم نمی چسبه. ولی باز مرسی.

گونه مو بوسید و گفت: نوش جونت فقط...شب خاله اینا دارن میان این جا ؛ گفتم بدونی.

از شنیدن این جمله خیلی خوش حال نشدم. از سروش پسر خاله ام متنفر بودم. پسر بی مزه و پر حرفیه و خیلی هیزه. اصن جلوش راحت نیستم. کلافه رفتم سر درسام. شب یه مانتوی بلند تا زیر زانوم پوشیدم که پوشیده باشه. یه شال ساده ام سرم کردم و آرایش نکردم. رفتم پایین و به خاله اینا سلام کردم. همه جوابمو دادن. بابا هنوز نیومده بود. عجیب بود! رفتم تو آشپزخونه و گفتم: مامان...مامان...بابا کجاس؟

مامان در حین چیدن میوه ها ، گفت: رفته شرکت آقای پارسا ؛ باهاش کار داشت. میاد...

فامیل پارسا رو که شنیدم ، یاد آرشام افتادم و ناخودآگاه لبخندی زدم. مامان رفت نشست پیش خاله اینا. خواستم برم که زنگ در خورد. درو باز کردم. بابا سراسیمه وارد شد. شوهر خاله باشد و گفت: سلام باجناق عزیزم! پارسال دوست ، امسال آشنا!

بابا به یه سلام سرد کفایت کرد و رفت تو اتاقش و درو بست. همه از رفتارش تعجب کردیم. دلم به شور افتاد. رفتم و در زدم و گفتم: بابا ، میشه بیام تو؟

هیچی نگفت منم درو باز کردم و رفتم داخل. بابا لبه تخت نشسته بود و سرشو گرفته بود. با ترس گفتم: بابا...چیزی شده؟

سرشو بلند کرد. برای اولین بار اشک بابارو دیدم. چشمش سرخ بود و حالش خوب نبود. گفت: پری...بابات...وای! من چی کار کردم؟

با دوتا دست توی سرش زد و نشست روی زمین. شونه هاش می لرزید.

مامان با بابا صحبت کرد ، ولی نفهمیدیم چی شده! بابا به ما هیچی نمی گفت و مدام به خودش چیز می گفت. صدای آیفون خونه بلند شد ؛ رفتم سمت آیفون و برش داشتم:

__کیه؟

-منزل آقای تابش؟

__بله! شما؟

-سرهنگ آگاهی هستم. به آقای تابش بگید بیان دم در.

__چرا؟

_اونش بعدا معلوم می شه.

_باشه چند لحظه صبر کنید.

به مامان گفتم. مامان نداشت درو باز کنم. دوباره زنگ زدن:

_بله؟

_خانوم درو باز نکنید ، حکم دارم که به زور وارد شم.

_شما غلط می کنید!

صدای بابا رو پشت سرم شنیدم: پری ، بس کن!

رفت سمت در. نمی دونستم چی شده ، فقط با بهت به بابا نگاه می کردم. مامان پشت سرش دوید بیرون. با پاهای لرزون رفتم دنبالشون. بابا در خونه رو باز کرد. پلیسه کارتشو نشون داد و گفت: آقای تابش ، شما به جرم قتل ، بازداشتید.

قلبم داشت از حرکت می ایستاد. بابا سرشو پایین انداخت و دستشو جلو برد. سرهنگ دستبند زد و بی توجه به سؤال و جیغ و فریادای مامان ، بابا رو سوار کرد و رفت. برگشتیم تو و مامان به شوهر خاله گفت که پلیس بابا رو برد. شوهر خاله بردمون پاسگاه ، تا بفهمیم قضیه از چه قراره!

هنوز تو بهت بودم...بابای من؟! قتل؟! مامان داد زد: دروغه! همش دروغه! همسر من قاتل نیست!

پلیس با لحن سردی گفت: خانوم محترم ، این جا پاسگاهه ؛ آروم! همسر شما توی درگیری آقای پارسا رو هل داده ، و سرش به دیوار خورده.

من هنوز تو بهت بودم. ولو شدم روی صندلی و صورتمو توی دستام مخفی کردم. باورش سخت بود...آخه چرا بابای من باید دعواش بشه و طرف رو بکشه ؟ اونم عمو مهرداد رو! شونه هام لرزید و به هق هق افتادم. مامان تو سر خودش می زد و خاله دلداریش می داد.

الان سه روزه که مثل برق و باد گذشته. تو این سه روز ، من دم در خونه عمو مهرداد نشستم که شاید التماسامو بشنون و رضایت بدن که بابامو آزاد کنن. سرم پایین بود و اشک می ریختم. آخه مگه می شد از رفتن مردی که واقعا مثل عموی واقعیم بود ، ناراحت نشم؟ باورم نمی شه که رفته! آهنگ غمناکی گذاشتم و باهانش گریه می کردم. تابلوی نقاشیم رو برداشتم و شروع کردم به ادامه طراحی. نقاشی تقریبا آخراش بود که صدای سروش رو شنیدم که صدام می زد. برگه رو روی نقاشی گذاشتم و با اخم نگاش کردم. لبخندی زد و گفت: پری این جوری ضعیف می شی! پاشو بیا تو خونه.

رومو برگردوندم و حرفی نزد. دید تلاشش بی فایده اس راهشو گرفت و برگشت تو خونه. در عمارت باز شد و مزدا ۳ مشکی ازش بیرون اومد و با سرعت از اون جا دور شد. پاشدم و رفتم سمت در که بینم اگه کسی هست ، باهانش حرف بزنم ؛ ولی خبری نبود. برگشتم سر جام. سرمو تکیه دادم به دیوار و شعری رو زیر لبم زمزمه کردم:

« شاعر هدی به نژاد(شمیم) »

این جا تمام باغ درگیر حصار است
این چشم ها خیس از تب یک انتظار است

این جا زمستان تا ابد پا بند گل شد
آن چه ندارد رونقی این جا بهار است
فصلی که باران را به دست گریه ها داد
در دفتر غمگین دل ها بی شمار است
حالی که دارد خاک گلدان شکسته
حتی هوای باغبان هم گریه دار است
تصویری از باغی که بودم در میان نیست
آئینه هم تصویر او را بی قرار است

اشکام از روی گونه ام سر می خوردند. آخه چرا من باید عاشق شم و بعدش... این جور می شه؟! ماشینه برگشت و جلوم ترمز زد. شیشه هاش دودی بود و چیزی پیدا نبود از توش. رفت داخل عمارت. آهی کشیدم و شکلات توی جیبم رو گذاشتم دهنم. در عمارت باز شد و زنی سیاه پوش اومد بیرون. توی مراسم عمو دیده بودمش. اومد سمتم و گفت: دختر پاشو بیا تو، آرشام می خواد باهات حرف بزنه.

از شنیدن اسمش، شونه هام سنگین شد و بغضم گرفتم. با امید این که دلش رحم اومده، بلند شدم و رفتم دنبالش داخل. بوته های گل نرگس باغ، دیگه جون نداشتن. پیر شده بودن. درو باز کرد و رفت داخل و منم پشت سرش رفتم تو. چند نفر روی مبلا نشسته بودن و نگاه می کردن. بین نگاهها دنبال آرشام گشتم و بالاخره دیدمش. قلبم تند تند می زد. موهای مشکی اش پریشون شده بود و چشمش سرخ بود. لباس سفید شده بود. دلم گرفت. دلم سوخت برایش. سلام آرومی کردم. چهره خاله دریا رو شناختم؛ ولی چقدر شکسته شده بود! چشمش پر از اشک بود. از جاش پاشد و اومد سمتم و دستمو گرفت و گفت: بیا بشین دخترم! چند روزه می بینم که توی کوچه نشستی. هی به این آرشام می گم بزار بیاد تو، قبول نمی کنه.

باورم نمی شد این جور داره باهام رفتار می کنه. اشکام از روی صورتم سرازیر شد. زانو زدم جلوش و به پاش افتادم و هق هق کردم: خاله مارو ببخش... بابامو ببخش... به خدا نمی خواست این جور بشه... به خدا منم خیلی ناراحتم! باورم نمی شه که عمو مهرباد رفته. خیلی بهم احترام می داشت و دوسم داشت... خاله! مارو ببخش...

بازومو گرفت و بلندم کرد و گفت: پاشو پری! این چه حرفیه عزیزم؟ بلاییه که سرمون اومده و خدا خواسته! تو چرا خودتو اذیت می کنی؟

از جام بلند شدم و رفتم روی مبل نشستم و اشکام رو پاک کردم. آرشام تک سرفه ای کرد و گفت: من حاضرم پدرتو ببخشم و رضایت بدم؛ چون برای ایشون احترام قائلم... ولی شرط داره!
گفتم: من حاضرم هرچی که بگید قبول کنم.

پوزخندی زد و گفت: خیلی خب! باید به عنوان خون بهای پدرم، یه دختر به خونواده ما بدید.

چشمام از تعجب گرد شد. یعنی می خواد مثل ایل و قبیله ها رفتار کنه؟ که وقتی یکیشون کشته می شه، خون بها می گرفتن؟!

گفتم: یعنی چی؟! آخه این رسم قبیله های قدیمی!.

پا روی پا انداخت و گفت: جواب سؤالت اینه که یعنی یه دختر از خونواده شما، با یه پسر از خونواده ما ازدواج می کنه. نکته دوم این که این شرط منه و می تونی قبول نکنی و بابات قصاص بشه؛ که منم دلم راضی به این ماجرا نیست. ولی می تونم رو دلم پا بذارم.

عصبی مشتمو فشردم. خاله دریا که می دونست تو خونواده ما ، جز من دختر دیگه ای نیست. گفتم: ما دختر نداریم تو فامیلمون. فقط... فقط من هستم...

شونه بالا انداخت و گفت: پس باید قبول کنی که به عقد دائم من در بیای تا باباتو بیخشم. قبول می کنی؟

با بغض به همه حضار نگاه کردم. معلوم بود با نظر آرشام مخالفن ، ولی میترسن مخالفت کنن ؛ سرشونو پایین انداخته بودن. گفتم: به خاطر بابام...قبول می کنم.

با این که عاشق آرشام بودم ، ولی دلم به این ازدواج زوری راضی نیس. اشکام داشت سرازیر می شد. سرمو پایین انداختم که کسی نبینه.

مثل برق و باد گذشت. تموم خریدای عقد انجام شد. بهترین جهیزیه رو مامانم برام خرید. بهترین خریدا انجام شد ؛ ولی چه فایده وقتی بویی از عشق توی این خریدا نبود؟! حتی مامانم منو آورد دم آرایشگاه. رفتم داخل و آرایشگر که دوست خاله دریا بود ، حسابی تحویلیم گرفت. نشستم روی صندلی و کارشو شروع کرد. یک ساعت بند می نداخت روی صورتم و بعدش شروع کرد به آرایش و بعدم موهام. کمکم کرد لباس عروس پف پفی مو پیوشم. جلوی آینه به خودم نگاه کردم. عجب جیگر تو جیگری شده بودم!

موهامو لایه لایه جلوی صورتم جمع کرده بود و پشت موهامو بالا برده بود و دورش تاج ملکه ای بسته بود. سایه لایت نقره ای زده بود و یه رژ قرمز که از داخل به گوشه های لبم تیره می شد و جیگری رنگ می شد. رژگونه صورتی خیلی روشنم زده بود برام. خط چشم خلیجی خوشگل که چشمای تپله ایم توش می درخشید. هیکل خوبم توی لباس عروس حسابی خودنمایی می کرد. صدای بوق ماشین توی حیاط آرایشگاه پیچید و همه کل کشیدند. فهمیدم که آرشام اومده.

ته دلم خوش حال شدم. از در که اومد تو از خوشگلی و خوش تیپیش خشکم زد! چهلم باباش که گذشت ، مجبورش کردن لباس مشکی رو در بیاره ؛ ولی الان می دیدم که هنوزم مشکی پوشه... حتی تیپ دومادیشم مشکیه. ولی رنگ مشکی خیلی بهش میاد. کت و شلوار اسپرت مشکی و پیرهن مشکی و کراوات سفید یه دست. دسته گل رز قرمزی دستش بود. اومد سمتم و از سر تا پامو برانداز کرد. سعی کرد خودشو بی تفاوت نشون بده ولی من برق توی چشماشو دیدم. خوشگلیم قابل انکار نبود! تعریف از خود نیست ، ولی ماه شده بودم!

دسته گل رو به سمتم گرفت و زل زد تو چشمام و فوراً برگشت و راهشو کشید سمت ماشین ، که فیلم بردار کلی غرغر کرد بهش. طبق حرفای فیلم بردار عمل کردیم. رفتیم آتلیه و عکسای معمولی گرفتیم و بعد رفتیم سمت تالار. درسته که این ازدواج برای آرشام یه ازدواج بی عشق و میله ، ولی بالاخره باید آبروشو حفظ می کرد و بهترین عروسی رو می گرفت. من الان داشتم زنش می شدم و هیچی ازش نمی دونستم. عجیب و جالب بود! تنها شرط ازدواجم این بود که بزاره درس رو ادامه بدم و از مهریه و اینام خبری نبود... آهی کشیدم و سعی کردم خوش باشم.

همه دوستانم اومده بودن. بیشتر با اونا می رقصیدم تا با دوماد. مراسم تموم شد و راه افتادیم سمت خونه ای که قرار بود خونه مشترک ما باشه. ماشین رو پارک کرد و پیاده شد. باید الان مثلاً درو برای عرووش باز می کرد ، ولی زهی خیال باطل! خودم پیاده شدم و رفتم توی خونه. رفتم سمت اتاق خواب. خونه متوسط بود. دوبرکس بود و یه سالن نسبتاً بزرگ داشت. یه دست مبل سلطنتی و یه دست کاناپه توش بود. یه آشپزخونه جزیره ای و طبقه بالا هم دوتا اتاق خواب مجهز داشت که یکیش بدون تخت بود و بیشتر اتاق مطالعه بود. رفتم توی اتاق خواب. وای! در زنده رفتم تو. ولی به من چه؟ این جا اتاق منم هست!

اینو در جواب سؤالی که پرسید ، گفتم: چرا عین بز سرتو می ندازی پایین و میای تو؟

دکمه های لباسش باز بود و هیکل ورزیده اش نمایان بود. درسته که محرمیم ، ولی شرمم می شد نگاهش کنم. رفتم جلوی آینه و دونه دونه گیر های توی موهامو باز کردم. موهام روی شونه ام رها شدند. شونه زدم به موهام که حس کردم پشت سرم ایستاده. سرشو سمت گوشم آورد. قلبم تند تند شروع کرد به تپیدن.

آروم گفتم: خانوم کوچولو تو یه کالایی...یه خون بها! حواست باشه هوایی نشی. حکم خدمت کارو داری توی این خونه ؛ می فهمی؟ کاراتو درست انجام ندی ، تنبیه می شی.

بغضم گرفتم. این بدترین ضد حال بود. من عاشقش بودم و این جوروی خوردم می کرد. ازم دور شد و گفت: من امشب توی این اتاق می خوابم ؛ اگه ناراحتی ، می تونی بری اون اتاق روی زمین بخوابی.

کلافه گفتم: نمی رم تو اون اتاق ؛ چون سرده. همین جا رو زمین می خوابم.

حرفی نزد. با دستمال مرطوب ، صورتمو پاک کردم. به زور زیپ پشت لباس عروس رو پایین کشیدم. خواستم بگم که بره تا لباسمو بپوشم ، که لباس از دستم سر خورد و افتاد. جیغی کشیدم و سریع بلندش کردم. سعی داشت خنده اشو مخفی کنه. نگام کرد و گفت: من بیرون نمی رم. تو زن قانونی منی حق دارم بشینم و نگات کنم.

چه خوش اشتها! آخه من عاشق چی این شدم؟! چاره ای نبود... شلوارم رو از زیر دامن پوشیدم و بعد لباس عروس رو درآوردم و پشت به آرشام پیرهنمو پوشیدم. رفتم و لبه تخت نشستم. باید یه کاری کنم ؛ از حالا قرار نیست آزار ببینم. گفتم: آرشام...

با اخم گفتم: یادم نیاید بهت گفته باشم حق داری با اسم کوچیک صدام کنی!

سرمو پایین انداختم و گفتم: ببخشید.

_حالا حرفتو بگو.

دستامو توهم قفل کردم و زل زدم توی چشمای خوشگل و جذابش و گفتم: می شه فقط یه خواهش کنم؟ یه درخواست؟

_می شنوم...

_می شه از الان خیلی اذیتم نکنید... این قدر خوردم نکنید؟ منم انسانم ؛ احترامی برای خودم دارم.

نگام کرد. از چشمای مشکی اش ترسیدم. گفت: باشه! سعی می کنم ؛ ولی توام باید بی چون و چرا کاراتو انجام بدی.

گفتم: باشه!

-چشم... بگو چشم... فهمیدی؟

_بله ، چشم.

_باباتم فردا آزاده.

خوش حال نگاهش کردم.

خودمو رو تخت ولو کردم که غریب: هوی خانوم خانوما! پاشو ببینم ؛ این تخت جای منه.

اخمی کردم و گفتم: من نمی تونم روی زمین بخوابم!

رخت خوابی روی زمین پهن کرد و روی زمین خوابید. پشتمو بهش کردم و زانو هامو بغل کردم. من که از خدام بود پیش تو بخوابم ؛ ولی چی کار کنم که تو حتی ذره ای به من فکر نمی کنی!

صدای آلارم گوشیم بلند شد. چشمامو باز کردم و دست دراز کردم و خفه اش کردم. حس کردم یه چیزی رو پهلوام سنگینی می کنه... وای خدا! این چی کار می کنه این جا؟ آرشام کنارم خوابیده بود و دستشو دور کمرم انداخته بود. یعنی چی؟ شاید شب خواب دیده ، اومده منو بغل کرده. پا شدم و لباسامو پوشیدم. صبحونه رو چیدم روی میز و یه لقمه گرفتم برای خودم و کیف و کتابامو برداشتم و رفتم سمت دانشگاه.

امروز قراره بابا رو ببینم ؛ برای همین از خوشحالی توی کلاس پیر انرژئی بودم. کلاس اول تموم شد. غیر از شیوا ، هیچ کس از اتفاقاتی که برام افتاده بود ، خبر نداشت. فقط چندتا از برویج می دونستن ازدواج کردم ؛ همین! کسی دلیل ازدواجمو نمی دونست جز شیوا.

کلاس دوم داشت شروع می شد. رفتیم نشستیم توی کلاس منتظر استاد جدیدی که همه ازش تعریف می کردن ؛ به خصوص بهار! سرم پایین بود و به امروز فکر می کردم که بابا رو می بینم. بهو دیدم همه بلند شدن ؛ فهمیدم استاد اومده... منم بلند شدم. چهره استاد رو ندیده بودم ؛ فقط یه برگه جلوی صورتش گرفته بود که حاضر غایب کنه. شروع کرد به خوندن اسما. چقدر صداش آشنا بود! بی خیال بابا! استاد خارج درس خونده کجا ، و من کجا! به اسم من که رسید ، گفتم: خانوم بریا...تابش؟

از جام بلند شدم و گفتم: منم اُس...

حرفم تو دهنم خورده شد. من خواب نبودم که! اشتباه نمی دیدم؟! استادی که تعریفشو می کردن ، آرشام بوده؟ با من من گفتم: آقای پارسا؟

از حالت بهت زده خارج شد و گفتم: بله! خودم هستم خانوم ؛ درست می بینید...پدرتون بهترن؟

منظورشو فهمیدم...نمی خواست رابطه مونو کسی بفهمه. فقط شیوا که توی عروسی دیده بودش ، خشکش زده بود ؛ همین! بقیه کنجکاو بودن رابطه منو آرشام رو بدونن. هه! احمقا نمی دونن که اون مرد شوهر منه.

آرشام حلقه شو دستش نکرده بود. روز اول ازدواجمون بود و توی خونه مون خبری از عشق و اینا نبود. حتی همسرم حلقه شو هم دستش نکرده. نشستم سر جام. اسمای بعدی رو خوند و درس رو شروع کرد. من فقط محو حرکاتش بودم. انگار رفتارام این قدر ضایع بود که اگه کسی تو بحرم می رفت ، می فهمید عاشقشم ؛ یه عشق پوچ و بی حاصل!

کلاسا که تموم شد معطل کردم که نفر آخر برم بیرون ، که اگه کاری داره بهم بگه.

به محض رفتن بچه ها ، اومد جلو و یقه امو گرفت و آروم غرید: کسی از رابطه ما چیزی نمی فهمه ؛ فهمیدی ؟ فقط می گی همسایه ایم ؛ همین!

می خواستم بگم آره ، تو همسایه دل منی! فقط به یه چشم گفتن بسنده کردم.

کلاس دیگه ای نداشتیم ؛ برای همین برگشتم خونه. نهار آماده کردم. تلفن زنگ خورد. رفتم و جواب دادم:

_ الو ، سلام مامانی... خوبی؟

_ خوبم دخترم... تو چه طوری؟ اذیت که نیستی؟

_ نه مامان گلم .

_ پری ، دلم خواست یه چیزی رو بهت بگم .

_ می شنوم مادرم .

_ بیین دخترم ، تا کی می خوای این جور زندگی کنی ؟ سعی کن دل آرشام رو به دست بیاری . هرچی باشه ، آدمه و دل داره . مرده و عقلش به چشمشه . می فهمی حرفامو ؟

_ بله مامان جونم ؛ چشم !

_ آفرین دخترم ؛ برو به کارات برس . کاری نداری ؟

_ نه مامان ؛ از پاسگاه زنگ زدن ، خبرم کن . خدافظ .

_ باشه گلم ، خدافظ .

وقتی تلفن رو قطع کردم تو فکر فرو رفتم . راست می گفت مامانم ؛ باید دلشو به دست بیارم . من تلاشمو می کنم ، نتیجه دادن یا ندادنش دیگه دست خداست .

ساعت رو نگاه کردم . اگه تا الان دانشگاه باشه ، دیگه برمی گرده . اما اگه بره جای دیگه چی ؟ اصلا اگه نهار نیاد چی ؟ جرات پیدا کردم که زنگش بزوم . رفتم سمت تلفنم و شمارشو گرفتم . چندتا بوق خورد و جواب داد :

_ الو ، بفرمایید !

شماره زنشم نداره !

_ سلام ... منم ، پری . زنگ زدم بپرسم نهار میای یا ...

داد زد :

_ نه خیر ! دیگه ام بد موقع زنگ نزن ؛ الان سر کلاسم

... بوق ... بوق ... قطع کرد ! ضربان قلبم کند شد و اشکام سرازیر شدن . آخه من قراره این آدم آهنی رو جذب خودم کنم ؟ دلم برای رویا تنگ شده بود ولی از اون اتفاق به بعد ، دیگه می ترسیدم برم سمتش . گوشه گیر شده بود . لباسامو پوشیدم که برم بینمش . سوار ماشینم شدم و راه افتادم .

روی مبل نشستم . خاله دریا لیوان شربت می برام آورد و کلی ازش تشکر کردم . رو به روم نشست و گفت : والا چی بگم پری جون . این دختر از وقتی بابای خدا بیمارزش رفت ...

گریه ش گرفت و ادامه حرفشو خورد . منم گریه ام گرفت . رفتم سمتش و شونه هاشو ماساژ دادم و گفتم : خاله شما خودتونو اذیت نکنید ... اون خدا بیمارزم دلش راضی نیست شماها این جور اذیت کنید .

خاله اشکاشو پاک کرد و گفت : برو باهاش حرف بزن ؛ شاید حالش بهتر شه .

ترس داشتم ؛ ولی جرات کردم برم سمت اتاقش . در زدم .

رویا : بفرمایید !

درو باز کردم. نشسته بود پشت میز تحریرش و درس می خواند. با دیدن من از جاش بلند شد. فقط منتظر یه عکس العمل بودم. یهوه دوید سمتم و خودشو تو بغلم مخفی کرد. صدای هق هقش اتاق رو پر کرده بود. با دست کمرشو نوازش کردم. آروم که شد ، عقب رفت و گفت: پری... کجا بودی تا الان؟ من که جز تو کسیو نداشتم! حاله خوب نیست پری؛ دلم تنگِ بابامه.

با بغض گفتم: منم دلتنگ بابامم؛ درکت می کنم. این دعوا ی لعنتی نمی دونم سر چی بوده؛ ولی این جور ی همه رو عذاب داد... این جور ی عمو رو از من گرفت.

گریه م گرفت. حس هم دردی مو درک کرد. یکمی حرف زدیم و بعد با شوخی های کم و بیش ، حالشو خوب کردم و فضا رو شاد کردم. یکمی با هم بازی کردیم و بعد خدافظی کردم و برگشتم خونه. خداروشکر خونواده فهمیده ای هستن. اصلا گرسنه نبودم. رفتم توی اتاق و کمد لباس هامو باز کردم. لباسای خوشگلی توش بود. یکی رو درآوردم. یه تاپ بود که پشتش باز بود با شلوارک کوتاه. نباید یهوه از این لباسای فجیح استفاده کنم. گشتم و بالاخره یه چیز مناسب پیدا کردم. یه دامن که تا بالای زانوم بود و ساتن عروسکی بود. رنگش قرمز بود با توپ توپی های درشت مشکی. یه پیرهن آستین کوتاه قرمز هم داشت که آستینای کوتاهش پفی بود. پوشیدمشون. موهامو باز کردم و شونه زدم و دو طرف سرم بستم. به قول بابا دم خرگوشی بستم. یه رژ کم رنگ کالباسی زدم و یه مداد توی چشمم کشیدم؛ ساده و قشنگ! دویدم پایین و تصمیم گرفتم دلبری رو شروع کنم. آبمیوه خوش مزه ای درست کردم و گذاشتم توی یخچال. صدای چرخیدن کلید توی در اومد. قلبم تپش گرفت. رفتم دم در استقبالش. در باز شد و چهره خسته آرشام نمایان شد. سلام با انرژی کردم که باعث شد سرشو بلند کنه و نگام کنه. سر جاش موند و سرتا پام رو برانداز کرد. لبخند کم رنگی زدم و گفتم: خسته نباشید آقا آرشام!

آب دهنشو قورت داد و گفت: سلام... ممنون.

خوبه حداقل جوابمو داد. گفتم: تا شما یه دوش بگیرید ، منم شربت و شیرینی آماده می کنم برای عصرونه تون.

بی حرف به سمت اتاقش رفت... چند دقیقه بعد برگشت. یه تیشرت مشکی جذب پوشیده بود و شلوار ورزشی مشکی. روی کاناپه نشست و کنترل تلوزیون رو برداشت؛ تلوزیون رو روشن کرد. شربت رو برداشتم و رفتم پیشش و گذاشتم روی میز. خواستم برم که گفت: نرو ، بشین باهات حرف دارم.

با ذوق برگشتم و نشستم کنارش. زل زده بود توی چشمام. چند ثانیه ای نگاه کرد و بعد نگاهشو به شربت دوخت و گفت: عصر بابات آزاد می شه می برمت بینیش.

ایول! کارام جواب داد و اینم پاداشمه. با ذوق گفتم: وای ممنونم! خیلی ممنونم.

شربت رو یه نفس خورد و جلوی تلوزیون روی کاناپه دراز کشید و حرفی نزد. منم توی آشپزخونه مشغول پختن شام شدم.

تلفن خونه زنگ خورد و خبر دادن که بابا داره میاد خونه. از آرشام خواستم ما بریم دنبالش و ببریمش خونه. اول قبول نکرد ، ولی با قسمی که بهش دادم ، گفت: پس من نیام؛ خودت ماشین رو بردار ، برو.

منم از خدا خواسته سریع لباسامو پوشیدم و شام رو براش چیدم رو میز و با ذوق رفتم سمتش و گفتم: آرشام ، ممنون که اجازه دادی... عاشقتم! غذا رو برات چیدم رو میز.

از خوشحالی دلم می خواست بغلش کنم! از خونه بیرون زدم و سوار ماشین شدم. آهنگ شادی پلی کردم. یهو به چیزی توی ذهنم فلش برگشت خورد! من به آرشام گفتم...عاشقتم؟! خاک بر سرت پری...خاک! ولی اشکال نداره ؛ حالا فکر می کنه از سر ذوق گفتم. بی خیالش شدم و به خوشی م ادامه دادم .

بابا رو که دیدم ، فقط تو بغلش فرو رفتم و گریه کردم. رسوندمش خونه و ترجیح دادم زود برگردم که آرشام تنها نمونه. با سرعت هر چه تمام ، رسیدم به خونه. دم در به جفت کفش پاشنه بلند قرمز بود. من که اینارو این جا نداشتم ؛ پس مال کیه ؟ شاید رویا باشه. با فکر این که رویاس ، کلید رو تو در انداختم و رفتم داخل. لامپا خاموش بود و کسی توی سالن نبود. صدای قهقهه به زن از توی اتاق خواب اومد. به سمت اتاق خواب رفتم. لای در باز بود. درو محکم باز کردم. خنده زن خشک شد. یه دختر جوون با موهای بلوند و آرایش غلیظ و لباس فوق العاده جلف روی تخت نشسته بود و با تلفن حرف می زد و دکمه های لباسشم باز بود. فقط خداروشکر که آرشام توی این اتاق نیست ؛ وگرنه ...

__پری ، چه قدر زود برگشتی!

برگشتم سمت صدا ؛ آرشام بود. از حموم توی اتاق خواب اومد بیرون. یه سری چیزا توی ذهنم اومد. چشمام پر اشک شد. به دختره اشاره کردم و با بغض گفتم: آرشام این کیه ؟ این عوضی کیه توی اتاق من ؟ این کیه با این لباسای افتضاح و جنس کثیفش لم داده رو تخت من ؟ هان ؟ کیه ؟

از فکر این که این دختر با آرشام بوده ، مغزم سوت کشید. آرشام بهت زده گفت: نه! اون جووری که فکر می کنی نیست! من برات...

داد زدم: خفه شو ، خفه شو!

سیلی توی گوشم زد. به هق هق افتادم. سرمو به نشونه "نه" تند تند تکون دادم و از اتاق بیرون رفتم و به سمت پله ها دویدم. انگار صداشو نمی شنیدم که صدام می زد! رفتم تو حیاط و بعد رفتم توی کوچه. فقط می دویدم. نمی دونم چه قدر ، ولی خیلی دویدم. پاهام سست شد ؛ سر جام ایستادم. صدای رعد و برق توی خیابون شب زده پیچید و بارون نم نم شروع شد و شدت گرفت. گریه می کردم و زار می زدم. خدایا این چه سرنوشتیه؟! عاشقم کردی ؛ اونم عاشق کسی که منو به عنوان خون بهای پدرش گرفته! خب عاشقم که نیست! حق داره با هرکی می خواد ، باشه. ولی من چی ؟ منم یه حقی تو این دنیا دارم. خیس خیس بودم. با قدمای آروم به سمت خونه پدریم قدم برداشتم. جز اونجا ، جایی رو نداشتم. بارون بند اومده بود و هوای پاییزی سوز داشت. از سرما می لرزیدم. نوک بینی م یخ زده بود. دم در خونه رسیدم. امشب شب خوشی مامان بابامه...نباید خرابش کنم.

سرمو پایین انداختم و به بالکن اتاقم نگاه کردم. خاطره هایی که از آرشام توی اون بالکن داشتم ، اومد تو ذهنم. دوباره گریه م گرفت. چشمام می سوخت. مطمئنم که تب دارم. برگشتم و به عمارت پارسا نگاه کردم. همون عمارتی که عشقم رو توش پیدا کردم و حالا خیانتشو دیدم. اصلا برام قابل قبول نبود این قضیه ؛ هیچ جووره تو کتم نمی رفت! از سرما مثل بید می لرزیدم. باید برگردم خونه. فوقش اینه که بی صدا می رم تو. به زحمت با پاهای بی جون ، به سر کوچه رسیدم. خواستم برم اون طرف کوچه ، که صدای ترمز ماشینی توی گوشم پیچید. نور چراغ ماشین چشمم رو زد و محکم با پهلوی راستم برخورد کرد. ضربه محکم بود ، ولی خیلی پرت نشدم. فقط تونستم خودمو از توی آب و گل بکشم بیرون به سمت پیاده رو. راننده بدون این که پیاده شه داد زد: خوبی خانوم ؟

دستم رو از پهلوم برداشتم ؛ دستم پر خون بود. پهلوم خیلی درد می کرد. فکر کنم یکی از دنده هام شکسته بود و پهلومو پاره کرده بود. ماشینه از ترس گاز داد و فرار کرد. به حال خودم زار می زدم و نمی تونستم از جام تکون بخورم .

به زحمت دستمو به دیوار رسوندم و به زور بلند شدم. کشون کشون خودمو به درخونه رسوندم. زنگ آیفون رو زدم. دیگه نمی تونستم برم جلوتر.

آرشام بود: کیه؟

نالیدم: آرشام... دارم می میرم... بیا!

زانو هام سست شد و روی زمین ولو شدم. از درد پهلوم تو خودم جمع شدم. در خونه باز شد و گرمای وجودش رو حس کردم. با نگرانی گفت: پری! تویی؟ چی شده؟ چه بلایی سر خودت آوردی؟

زانو زد که کمکم کنه بلند شم. میج دستشو گرفتم. دیگه جونی تو بدنم نبود. می دونستم خیلی خون ازم رفته. نالیدم: آرشام!

فقط نگام کرد. بریده بریده گفتم: بد کردی باهام... ولی می بخشمت چون... چون...

پلکام سنگین شد و همه جا سیاه شد.

_ داره به هوش میاد... دخترم خوبی؟ پریا جان!

آروم چشمامو باز کردم. نور چشمامو اذیت می کرد. پلکام میسوخت؛ انگار که صد سال بود خوابیده بودم! چهره مردی جلوم ظاهر شد با روپوش سفید. فهمیدم دکتره.

دکتر_ آقای دکتر پارسا، اجازه می دید معاینه شون کنیم؟

آرشام_ اجازه ما دست شماست.

دکتر جلوتر اومد و گفت:

_ خوبی؟ ببین می خوام معاینه ت کنم. یکمی درد داره، ولی باید بفهمم مشکلات چیه؛ خوب؟

سرمو به نشونه "باشه" تکون دادم. دستشو جلو آورد و دکمه های پایین مانتوم رو باز کرد؛ جوری که بتونه پهلوم رو معاینه کنه. فقط یه دکمه بالا بسته بود. تنم غرق خون بود. بدنم جون نداشت. دستشو جلو آورد و آروم روی سمت آسیب دیده پهلوم کشید؛ تا مغز تیر کشید. اخمامو تو هم کشیدم و آخ بلندی گفتم. به کارش ادامه داد. از درد به ملافه روی تخت چنگ زده بودم. آرشام اومد کنارم و دستشو روی دستم گذاشت. نگاهش محزون بود.

گفت: پری، باور کن اون دختر با من هیچ کاری نداشت. اون دختر اسمش آرشیداس. دختر خاله منه. اومده بود دم در خونه، گفتم تو نیستی و بره، ولی به زور اومد تو. دختر پروویه. من برای این که نبینمش و تو زودتر بیای، رفتم توی حموم. اون خودش اومد توی اتاق خوابمون... می فهمی؟ درسته که ما این جوری ازدواج کردیم، ولی من به زخم خیانت نمی کنم؛ مطمئن باش.

تک تک جملاتش مثل مسکنی روی دردام بود. دیگه درد معاینه رو حس نمی کردم. با بغض گفتم: منو ببخش که زود قضاوت کردم.

لبخندی زد که چال گونه اش که تا به حال ندیده بودم، نمایان شد. هیچ وقت خنده شو ندیده بودم. خیلی جذاب تر می شد با لبخند. گفت: خوب هرکی جای تو بود، همچین فکری می کرد.

دکتر_معاینه تموم شد. یکی از دنده ها شکسته ، ولی خداروشکر دنده پایینیه. ولی به جراحی نیاز داره. الان پرسنل رو می فرستم اتاق عمل رو آماده کنن و...

آرشام_خودم عملش می کنم.

دکتر لبخند رضایت بخشی زد و گفت:

_این جویری دکترای ما هم به چیزایی یاد می گیرن ور دست دکتر پارسا .

منتقلم کردن اتاق عمل. پهلوم از درد داشت تیکه تیکه می شد. دکتر بی هوشی اومد بالای سرم. آرشامم کنارش بود .

دکتر بی هوشی_چند سالته دخترم؟

_۲۴ ساله...

سرنگی رو وارد دستم کرد. اینقدر درد داشتم که سوزش سرنگ رو حس نکردم .

دکتر_چندتا خواهر برادر داری؟

_من...تک...فر...

دیگه نتونستم ادامه بدم و پلکام سنگین شد .

دانای کل:

آرشام با دیدن چهره مظلومش ، دلش لرزید. وقتی او را می دید ، احساسی درونش غوغا می کرد که برایش نا آشنا بود. دختران زیادی دیده بود ، ولی آن قدر خودش را محو کار و درس کرده بود ، که هیچ وقت حسی به دختری پیدا نکرده بود ؛ چه منفی ، و چه مثبت! به خاطر ظاهرش ، دختران زیادی جذب او می شدند ؛ ولی وقتی اخلاق تندش را می دیدند ، کنار می کشیدند .

تیغ جراحی را برداشت و پهلوی دخترک را شکافت . خرده استخوان ها را برداشت و استخوان ها را جا به جا کرد و بست زد. صدای بوق دستگاه توی فضا پیچید.

پرستار با صدای بلند گفت: ایست قلبی...ایست قلبی...

آرشام دستانش را قلاب کرد و روی سینه دختر گذاشت و چند بار ضربه ای فشار داد. ضربان برگشت. نفسی از روی آسودگی کشید. عمل را به اتمام رساند و دخترک را به ریکاوری منتقل کرد .

پریا:

چشمامو باز کردم. سردم بود. خواستم تکون بخورم که پهلوم تیر کشید. پرستار اومد بالای سرم و گفت: به هوش اومدی؟ الان منتقل می کنیم تو بخش .

تخت رو جا به جا کرد و بردنم توی یه اتاق سفید رنگ. پرستار یه بسته سرم و یه بسته خون آورد و به میله کنار تخت آویزون کرد. یکی از سوزن ها رو توی رگ مچم ، و یکی رو توی رگ آرنجم فرو کرد. نمی تونستم تکون بخورم. پلکامو رو هم گذاشتم که سر دردم خوب بشه. صدای آرشام توی گوشم پیچید: خوبی؟ درد نداری؟

چشمامو باز کردم و گفتم: خوبم ، ممنون .

کنار تخت روی صندلی نشست. گفتم: آقا آرشام ، می شه به مامان بابام خبر ندید؟

_باشه ، خیالت راحت .

سِرْم که تموم شد ، از دستم درش آورد .

_آقا ، می شه برگردیم خونه ؟

نگاهی بهم انداخت و گفت: بذار خون ها تزریق شه ، بعد .

حرفی نزدم .

هنوز جای بخیه های روی پهلو درد می کرد ، ولی سعی کردم باهاش کنار بیام . غذا رو روی میز چیدم . آرشام جدیداً همیشه برای غذا میومد خونه . رفتم توی اتاقم . یاد روزی افتادم که تیپ زدم و جواب داد . یه دامن کوتاه تر از سری قبلی پیدا کردم که زرشکی رنگ بود . با یه پیرهن زرشکی مخمل پوشیدم . آستین سه ربع بود و پفی بود آستینش . رژ جیگری رنگی زدم . جیگر تو جیگر رو برم ! از این جمله که تو ذهنم اومد ، خندم گرفت . یکمی ریمل و یه مداد چشم . موهامو باز گذاشتم و دورم ریختم . رفتم پایین و میز نهار رو چیدم . در باز شد و آرشام اومد توی خونه . رفتم جلو و سلام کردم .

نگاهی بهم انداخت . دوباره از اون نگاهها بود . دوست داشتم این نگاهشو ! نگاهش روی لبای جیگری رنگم قفل شد ؛ شرمم می شد . سرمو پایین انداختم . رفت سمت اتاق و بعد از عوض کردن لباسش ، برگشت . پشت میز نهارخوری نشست . قبل شروع غذا گفت: برای کی این قدر آرایش می کنی ؟

از سوالش متعجب شدم . انگار خیلی تیزه و حرفا و رفتارامو زود می گیره ! با من من گفتم: برای دل خودم... منم آدمم ؛ دل دارم .

حرفی نزد و شروع کرد به خوردن غذا .

بعد از تموم شدن غذا ، رفت توی هال و موزیک پلیر رو روشن کرد . آهنگ قشنگ و ملایمی پخش شد:

« هوای تو_فرزاد فرخ »

میز رو جمع کردم و ظرفا رو شستم ؛ رفتم توی هال . نشسته بود روی کاناپه و کتاب می خوندم . رفتم رو به روش نشستم . کتاب رو کنار گذاشت . نمی دونستم درخواستم رو چه جور بگم .

_می شه برام گیتار بزنی ؟

از درخواستم متعجب شد . گفت: مثل اون روزایی که توی بالکن گیتار می زدم و میومدی گوش می دادی ؟

از حرفش جا خوردم . حتما می خواست چیزای دیگه رو هم به روم بیاره . فوراً گفتم: آره مثل وقتایی که بعضیا میومدن تو بالکن ، بقیه رو دید بزنی .

بی تفاوت گفت: من فقط اومده بودم تو بالکن هواخوری . به تو نگاه نکردم .

تو دلم گفتم آره جون خودت ! ولی خب مگه بدم میومد ؟ من عاشقش بودم . از جاش بلند شد و رفت توی اتاق خواب و با گیتارش برگشت . آخ جون !

شروع کرد به زدن. نگاه می کردم. شروع کرد به خوندن:

« ماجرای عشق_سینا شعبانخوانی »

آسمون دنیامون بی ستاره مونده

ماجرای عشقی مون نیمه کاره مونده

رفتی و اینو هنوز باورم نمی شه

این سکوت سنگین باورم نمی شه

دارم به این فکر می کنم تو فکر تو چی می گذره

که خسته شدی...

واسه فراموش کردم به چه چیزی و چه کسی وابسته شدی...

توی تمام خوندنش ، زل زده بودم به چشمای مشکی براقش. وقتی تموم شد ، ناخودآگاه برانش دست زدم. لبخندی زد ؛ از اون لبخندای شیرین. دوباره چال گونه اش نمایان شد. گیتار رو کنار گذاشت و روی کاناپه دراز کشید .

بوی قرمه سبزی ام توی خونه پیچیده بود. در باز شد. رفتم دم در که از ورودش استقبال کنم مثل همیشه ، ولی... با دیدن چهره آرشام خشکم زد! گوشه لبش پاره شده بود و خون افتاده بود. یقه لباسش پاره بود. با نگرانی گفتم: آقا چی شده ؟ چرا این جوری شدین ؟

دلَم داشت پاره پاره می شد. بی حال نالید: پری... کمکم کن بشینم روی کاناپه...

دستم گرفت. تموم تنم گرم شد. زیر کتفشو گرفتم و کمکش کردم بشینه رو کاناپه. رفتم و جعبه کمک های اولیه رو آوردم. هرچی باشه ، قراره دکتر مملکت شم. پنبه رو استریلایز کردم و جلوش زانو زدم و با دقت گوشه لبش رو پاک کردم. پیشونی اشم زخم شده بود. زخمشو با بتادین تمیز کردم و گاز استریل گذاشتم روش و چسب زدم. همون طور که کارمو می کردم ، متوجه بودم که فقط نگاهم می کنه. سنگینی نگاهشو حس می کردم. نگاهم به مچ دستش افتاد ؛ ورم کرده بود. گفتم: آقا شکسته ؟

سرشو به نشونه منفی تکون داد و گفت: کوفته شده.

با باند کشی دستشو بستم. از جام بلند شدم و گفتم: بخوابید یه چیزی بیارم بخورید ؛ رنگتون مثل گچ شده!

روی کاناپه دراز کشید و چشماشو بست. رفتم و یه لیوان شربت درست کردم. برگشتم. آروم صداش کردم. خوابش برده بود.

چیزی توی ذهنم به گردش دراومد. نمی دونستم کار درستیه ، یا نه! خب شوهرم بود و محرمم ؛ چرا مشکل داشته باشه؟! آروم صورتمو جلو بردم و پیشونی گرمشو نرم بوسیدم. بغض بدی توی گلویم بیچید... یعنی می شد من به هدفم برسیم ؟

دو ماه از ازدواجم با آرشام می گذشت و هیچ چیز خاصی اتفاق نیوفتاد. فقط توی دانشگاه باهام حرف می زد ، اونم وقتایی که ازم درس می پرسید .

آرشام گفت: خانوم تابش ، لطفا پاشید جواب بدید به سؤال .

با ذوق بلند شدم و رفتم پای تابلو. جواب سؤال رو کامل نوشتم. ماژیک رو گذاشتم و نگاهش کردم. اولین بار بود به یکی از دانشجو هاش لبخند می زد. اینو مطمئنم ؛ چون همه بچه ها با دهن باز داشتن نگاهش می کردن. خب خدایی خوب جواب دادم ؛ شاید دانشجو به با هوشی من نداشته تاحالا!

آرشام رو بهم کرد گفت: خانوم تابش ، ممنون. می تونید بشینید.

لبخندی زدم و رفتم نشستم سر جام. موقع جزوه گفتن ، عادت داشت بین دانشجو ها قدم بزنه و جزوه بگه. از کنارم رد شد و رفت ته کلاس. دوباره برگشت. صدای قدماش نزدیک می شد ؛ کنارم ایستاد. این قدر ضربان قلبم تند شده بود که ترسیدم توی اون سکوت همه صداشو بشنون! سنگینی نگاهشو روی برگه م حس کردم. خودکار توی دستش افتاد روی زمین. خم شد که برش داره. آروم گفت: دست خطت هم مثل خودت خوشگله!

از کنارم رد شد و رفت و من غرق این جمله ش شدم. یعنی آرشام به خوشگلی من اقرار کرد؟! باورم نمی شد! یعنی عمدا خودکار رو انداخت که اینو بهم بگه ؟ داشتم دیوونه می شدم از خوشحالی!

در خونه رو باز کردم و دویدم تو. رفتم توی اتاقم و لباسامو عوض کردم. نهار رو سر هم بندی خوردم و برگشتم توی اتاق خواب .

امتحانای ترم اول شروع شده بود. امروز شروع کردم به خوندن برای امتحان. ۲۴ ساعته تو اتاق مطالعه خونمونم و درس می خونم. خودمو تو اتاق حبس کرده بودم از صبح .

حس کردم به صدای از سمت در اومد. از جام بلند شدم. به کاغذ زیر در بود. برش داشتم. یه تا خورده بود. بازش کردم:
» دو چشم داشت ؛ دو سبز آبی بلاتکلیف
که بر دوراهی دریا . چمن مردد بود«

مطمئن بودم این کارا از آرشام بعیده! حتما این برگه از جیبش افتاده. اما چشم های سبز و آبی... شبیه چشمای من! بی خیالش شدم و برگشتم سر درسم.

صبح با عجله لباس پوشیدم و رفتم سمت دانشگاه. توی حیاط شیوا رو دیدم رفتم پیشش.

_سلام شی شی خودم! چه طوری؟

شیوا بغلم کرد و گفت: سلام آجی گلم ، خوبم. دوباره خر زدی حسابی ، آره؟

_هی... بالاخره مدرکمو با معدل بالا می خوام ؛ وگرنه نمی دارن آزمایشگاه تاسیس کنم.

_اه ، واقعا که! آخه این نیوتون و انیشتین و اینا ، بی کار بودن این همه قانون ساختن که ما الان توی فیزیک ، باید اونا رو بخونیم؟!

_حالا کو تا فیزیک! هفته دیگه اسا!

شیوا با چشمای گرد شده نگام کرد و گفت: پری تو چه درسی برای امروز خوندی؟

متعجب گفتم: شیمی...عالی...

با دست زد تو پیشونی اشو گفت: خاک بر سر خنگت نکنن! امروز امتحان فیزیک داریم. شیمی عالی هفته دیگه اس!

وای! بی چاره شدم. حالا چی کار کنم؟ اگه امتحانم خراب شه، نمی تونم آزمایشگاه بزنم و... اشکم دراومد. گفتم: شیوا، یه کاری کن تورو خدا! من اگه نمره م کم شه، نمی تونم بابامو راضی کنم کمک کنه آزمایشگاه بزنم.

شیوا دستشو روی شونه ام گذاشت. سرمو پایین انداخته بودم و با دستام صورتمو پوشونده بودم.

آرشام_چیزی شده؟

شیوا_سلام آقای دکتر.

آرشام_علیک سلام. پرسیدم چیزی شده؟ چرا پری گریه می کنه؟

سرمو بلند کردم و زل زدم تو چشمات. گفتم:

_به جای امتحان امروز، شیمی عالی خوندم. اگه...اگه نمره م کم شه، نمی تونم آزمایشگاه بزنم با دوستام. این رویای بچگی من بوده همیشه.

آرشام_تو برو سر جلسه؛ خیالت راحت اونش با من!

یعنی چی کار می خواد بکنه؟ نکنه می خواد تقلب بده؟!

گفتم:می خوای چی...!

_هیس! اونش با من گفتم. من برم تا کسی شک نکرده. سریع ازمون دور شد. شیوا زد به پهلو و گفت:

_خدا بده از ایناش!

دوتایی زدیم زیر خنده.

رفتیم سر جلسه و نشستیم. مراقب قسمت ما که آرشام نبود! اه لعنتی! اصن مگه مدرسه است که استاد ا بشن مراقب؟! زهی خیال باطل! گولم زده! مراقب با صدای بلند گفت: امتحان شروع شده؛ ساکت!

یکی یکی برگه ها رو دادن. برگه ای پر از سوالایی که بلد نبودم. اه خاک بر سر حواس پرتم! حس کردم یه نفر کنارم ایستاده. فقط شلوار مشکی جینش رو می دیدم. برگه ای روی میز گذاشت؛ یه برگه سؤال پر از جواب بود! نگاش کردم؛ آرشام بود. لبخند زد و رفت. دلم می خواست بپریم و بغلش کنیم. برگه قبلی رو چی کار کنم؟ آروم گذاشتمش روی زمین. سفید بود هنوز؛ نمی فهمیدن مال منه. چند دقیقه ای نشستیم و بعد برگه رو تحویل دادم. با ذوق اومدم توی حیاط. همه تو بودن و کسی اینجا نبود.

هوا سرد بود. دستامو به هم کشیدم که گرم شه. ابر های سیاه توی آسمون نوید بارش یه برف رو می دادن. هوای تازه وارد ریه هام شدن. چه قدر خوب بود حمایت دیدن از کسی که عاشقش بودم! دونه های برف یکی یکی از آسمون پایین اومدن. دلم می خواست زیر همین برف بمونم و باهات حال کنم. نشستیم روی نیمکت توی حیاط دانشکده. پا روی پا انداختیم و به آسمون نگاه کردم.

تازه متوجه شدم یه نفر کنارم نشسته. برگشتم و نگاش کردم. یکی از پسرای شر دانشگاه بود؛ اسمش رادوین بود. خودمو جمع و جور کردم. گفت: نترس پری خانوم، کاریت ندارم؛ فقط می خوام باهات صحبت کنم. می شه یه خواهش کنم؟

متعجب گفتم: چی؟

نگاهش رو پر از التماس کرد و گفت: ببینید من امروز مادر بزرگم زنگم زد؛ مریضه و دکترا جوابش کردن. بهم گفت که باید زن بگیرم تا قبل از مرگش، وگرنه ازم راضی نمی مونه. من الکی بهش گفتم نامزد دارم. می خواد ببینتش...

با التماس گفت: داشتم بهش فکر می کردم که شما جلوم ظاهر شدید. انگار خدا شمارو فرستاد برام! می شه؟ می شه خواهش کنم فقط امروز بیاید با من خونه مادر بزرگم، که فکر کنه نامزد من هستید و بعدش برید به زندگیتون برسید؟ دلم برای مادر بزرگش سوخت. یکمی فکر کردم و گفتم: فقط قول بدید این قضیه در حد این به بار بمونه و تموم شه. با خوشحالی گفت: قول... قول می دم... قول شرف! به جون مامانم قسم می خورم.

چون قسم خورد، باورش کردم و بلند شدم و همراهش رفتم؛ سوار ماشینم شدم و دنبالش راه افتادم. جلوی یه خونه قدیمی توقف کرد. حالا آرشام منو می کشه که کلاس آخر رو چرا ول کردم، رفتم و نبودم. وارد خونه شدیم. هم قشنگ بود و هم قدیمی.

_ شما برید اتاق خواب بالا؛ اون جا خوابیده مادر بزرگم. من می رم لباسمو عوض کنم میام.

باشه ای گفتم و از پله ها بالا رفتم. آرام در رو باز کردم و رفتم توی اتاق. ولی کسی این جا نیست که! شاید جایی رفته؛ چون تخت بهم ریخته بود. بهو انگار یه زنگ خطر توی ذهنم صدا داد. خواستم از اتاق بیرون برم که رادوین توی چهارچوب در ظاهر شد. یه شیشه بطری نوشیدنی دستش بود و یه لیوان بزرگ هم توی اون دستش. اومد داخل و درو بست و قفلش کرد و کلیدش رو از زیر در داد بیرون. این خل شده؟ با ترس گفتم: مامان بزرگت کجاست؟ قهقهه مستانه ای کرد و به آسمون اشاره کرد و گفت: اون جا!

قلبم لرزید. حالا باید چی کار کنم؟! داد زدم: بزار برم! دستت به من بخوره بی چاره ای! من شوهر دارم.

دوباره خندید و گفت: شوهرت که فعلا دستش به تو نمی رسه. فعلا من این جام. دو راه داری؛ یا باهام راه بیای که خودتم حال کنی، و دوم این که به زور...

جیغ بلندی کشیدم و گفتم: دهنتو ببند! خفه...

تا الان هیچ مردی دستش به من نخورده بود و نمی داشتم این جووری پاکی و عفتم رو از دست بدم. چشمم به حموم مستر توی اتاق افتاد. فوراً دویدم توی حموم و درو بستم و قفلش کردم. دادش رو شنیدم: بیا بیرون دختره ی سرتق! هرچی وسیله بود اون جا، جلوی در گذاشتم.

دانای کل:

آرشام وارد کلاس شد و بین جمعیت دانشجو ها، دنبال همراه همیشگی اش بود. چرا انقدر این دختر برایش مهم شده بود؟ خودش هم نمی دانست! هرچه گشت، دخترک را پیدا نکرد؛ چشمان تیره ای خاصش را بین جمعیت پیدا نکرد. کجا بود؟! حاضر غایب کرد و به شیوا که رسید، گفت: شیوا خانم، خانم تابش که توی جلسه امتحانم بودن؛ شما نمی دونید کجان؟

شیوا نمی دانست پری کجا غیبش زده. گفت: من خبری ندارم؛ چیزی به من نگفت.

در دل آرشام غوغایی به پا شد. سعی کرد خونسرد باشد. درس را شروع کرد ، ولی دلش پیش آن جفت چشمان سبز و آبی تیله ای رنگ بود. چه کرده بود آن دختر با دل آرشام؟ تلفن همراه آرشام زنگ خورد... .

گوشی مو از توی جیبم در آوردم و اولین شماره ای که دیدم ، آرشام بود و شمارشو گرفتم. به گریه افتاده بودم و تنم می لرزید. یه بوق خورد و جواب داد:

_ الو...یه لحظه گوشی دستت باشه ، سر کلاسم...

اه لعنتی! یکمی صبر کردم. با هر ضربه ای که به در حموم می خورد از جا می پریدم.

_ پری! کجایی تو دختر؟ کدوم گوری رفتی غیبت زد یهو؟

_ آرشام! بیا کمکم تورو خدا... این پسره می خواد به من...

گریه ام گرفت و ادامه ندادم.

_ پری آدرسو بگو... بگو لعنتی!

آدرس رو گفتم. قطع کرد. دلم قرص شد که آرشامم داره میاد. خوش حال بودم ؛ از ته دل خوش حال بودم. ضربه محکمی به در خورد و وسایل روی هم چیده شده ، وسط رختکن حموم پخش شد. شیشه حموم شکسته بود. خوش حال بودم که کلید در اتاق پشت در بود. رادوین با چشمای قرمزش نگام کرد و غرید: بیا این جا تا نکشتمت... گفتم بیا این جا!

ترسیدم و رفتم پشت دیواری که بین رختکن و حموم بود. داد زدم: بذار برم. تو دستت به من نمی رسه.

غرید: اگه نیای بیرون ، پدرتو در میارم. اگه با زبون خوش نیای ، خودم میام.

مشتی به شیشه در زد و بقیه شیشه شکسته خورد شد. قفل در رو باز کرد. چشمامو از ترس رو هم فشردم و کیفمو بغل کردم. اومد جلو و یقه مو چسبید و دنبال خودش کشید. پرتم کرد روی تخت. فقط جیغ می کشیدم که شاید یکی بشنوه صدامو. پس آرشام کجاست؟

_ این قدر جیغ نزن ؛ کسی صداتو نمی شنوه.

گریه می کردم و دست و پا می زدم. دو طرف یقه مو گرفت و این قدر محکم کشید که دکمه هام یکی یکی پرت شدن روی زمین. سرشو جلو آورد. بوی گند الکل توی بینی ام پیچید. دستامو گرفته بود. خواست سرشو جلوتر بیاره که جیغی کشیدم. در با صدا باز شد و هیکل ورزیده و چهارشونه آرشامم توی چهارچوب در ظاهر شد. از ترس می لرزیدم به خودم. اومد جلو و پشت یقه رادوین رو گرفت و کشید سمت خودش. روی تخت مچاله شدم. چشمامو بسته بودم ؛ ولی از صدای ناله های رادوین فهمیدم که بد مشتایی داره می خوره! صداشون دور شد. آرام چشمامو باز کردم. توی چهارچوب در بودن. با مشتکی که آرشام توی صورتش خوابوند ، پخش زمین شد و دیگه تکون نخورد. آرشام نگاهی بهم انداخت که مثل بید می لرزیدم. اومد کنارم نشست. فقط اشک می ریختم و بدنم یخ زده بود. آرشام سرشو جلو آورد و آرام گفت: پاشو بریم شرش کم شد. تا به هوش نیومده ، باید بریم.

از جام بلند شدم و مانتوم رو محکم چسبیدم که باز نشه. هنوز گریه می کردم و می لرزیدم. آرشام زل زد توی چشمام و گفت: آرام باش! دیگه تموم شد.

به حق افتادم و گفتم: آگه دیر رسیده بودی... آگه...

گریه امونم نداد. حس کردم توی آغوش گرم آرشام فرود اومدم. باورم نمی شد من رو تو آغوشش گرفته بود! در گوشم گفتم: تا من هستم ، نمی دارم کسی کاری باهات داشته باشه ؛ فهمیدی ؟

گریه م بند اومد ، ولی هنوز حق هق می کردم. سرمو توی سینه مردونه آرشام فرو بردم. چه قدر لذت داشت برام آغوش گرم و پر از امنیت مردی که عاشقش بودم! اصلا مگه مهم بود که اونم عاشقم باشه ؟ همین که حمایت می کنه کافیه. با دستش موهامو نوازش می کرد. مقنعه م از سرم بیرون اومده بود. آروم که شدم ، از خودش جدام کرد و زل زد تو چشمام. داشتم آتیش می گرفتم از این محبت هاش! گفتم: حالا بهتری ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم و سرمو پایین انداختم. گفتم: زود وسایلتو بردار ؛ باید بریم.

هیچ وقت خاطره این روز رو فراموش نمی کنم. اولین محبتش ، اولین حمایتش ، اولین آغوشش.

فصل دوم

اما اتفاقی که افتاد ، هیچ تغییری تو رفتار آرشام ایجاد نکرد ؛ همون آرشام سرد و مغرور بود .

تابلو رو از زیر تخت بیرون آوردم. ادامه طراحی نیمه کارم رو کشیدم. تقریبا داشت تموم می شد ، که بیهو در اتاق باز شد. از ترس جیغی کشیدم. با دیدن آرشام نفسم رو پوفی بیرون دادم و گفتم: می مردی یه در می زدی ؟

اصلا انگار حرفم رو نشنید. تازه متوجه نقاشی شدم و سریع کاغذی روش گذاشتم و هلش دادم زیر تخت. رفتم سمت میز آرایش. زیر چشمی دیدش می زدم ؛ رفت سمت کمد لباس هاش و یه دست کت شلوار بیرون آورد. مثل همیشه کت و شلوار اسپرت... ندیده بودم مجلسی بپوشه. یه شلوار جین مشکی و کت آبی خیلی روشن با پیرهن مشکی زیرش. انداختشون روی تخت و گفتم: پیرهن رو می شوری و اتو می کنی. کت رو می دم خشکشویی. شلوار رو هم اتو بزنی.

چه قدر دستور می ده! برگشتم سمتش و یه جور بدی نگاش کردم که گفتم: هان؟ چته ؟

گفتم: چرا این جور دستور میدی ؟ یه لطفا ، یا خواهشی ، چیزی برای ادبش بگی بد نیس.

اخم کرد به سمتم اومد. آگه بگم خودم رو خیس کردم ، دروغ نگفتم! آب دهنم و قورت دادم. گفتم: تو یه خدمت کاری این جا... یه خونبها! می فهمی ؟

حرف نمی زدم. با دو انگشت چونه مو گرفت و فشار داد و گفتم: گفتم فهمیدی ؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. چونه م داشت خورد می شد. داد زد: نشنیدم... فهمیدی ؟

با صدای لرزون از ته چاه گفتم: بله!

چونه م رو رها کرد. با دستم ماساژش دادم. گوشه اش زنگ خورد:

_ الو ، بله ؟ گفتم که میام... میام ، ولی شرطم هنوز سر جاشه ...

داد زد: بسه دیگه ؛ خفه شو!

تمم به لرزه افتاد. ترسیده بودم. نمی دونستم چی کار کنم! گوشه رو پرت کرد رو تخت و رفت سمت حموم. فضول نیستم ، ولی کنجکاو شدم بینم کیه که این جور عصبی اش کرده!(آره جون خودت! یکی تو فضول نیستی ، یکی آمریکا تو مسائل ایران!) (اصلا تو وجدان منی ، یا دشمن من؟) (به من ربطی نداره ؛ هر غلطی می خوام بکن!) رفتم سمت

گوشی و صفحه شو روشن کردم. رمزشو دیده بودم قبلا. بازش کردم؛ صفحه تماس باز بود. تماس آخر «آرشیدا» .
اسمش رو شنیده بودم. به مغزم فشار آوردم؛ بیمارستان... آرشیدا... توی اتاق خواب من... آرشام تو
حموم... تصادف... مغزم تیر کشید. گوشی رو سر جاش گذاشتم و نشستم لبه تخت. ازش متنفر بودم. یعنی آرشام کجا می
خواست بره؟! چه شرطی گذاشته بود واسه رفتنش؟ روش حساس بودم و این مسائل برام مهم بود. سعی کردم بهش
فکر نکنم. لباس ها و شستم و اتو زدم و آماده ش کردم. برگشتم توی اتاق؛ آرشام روی تخت دراز کشیده بود و با دستش
چشمش رو پوشونده بود. دلم واسش ضعف رفت. چشمم به قوطی قرص آرامبخش روی عسلی کنار تخت افتاد؛ یعنی
آرام بخش می خوره؟ آخه چرا؟ لباس ها رو آویزون کردم و رفتم جلوی آینه. موهام رو همیشه بالا می بندم. بازشون
کردم؛ تا توی گودی کمرم می رسید. شونه زدم و خواستم بالا ببندمش، که صدای آرشام باعث شد خشکم بزنه:
_بازشون بزار!

آروم سرمو چرخوندم. نیمه درازکش خوابیده بود؛ دوتا دستاش زیر سرش بود و داشت نگام می کرد. گفتم: چرا؟ این
جوری اذیت می شم تو دست و پامه.

از جاش بلند شد و اومد کنارم. نگاهش رو توی موهام چرخوند و گفت: اونش به تو مربوط نیست؛ گفتم بازشون بزار.
به ناچار اطاعت کردم. توی همه چی هم دستور می ده! نگاهش رو به کت و شلووار آماده دوخت و گفت: یه تیپ عالی
برای شب بزن؛ باید بریم به جشن تولد.

با چشمای گرد شده گفتم: تولد کی؟

چشمش رو ریز کرد و گفت: اگه بگم، قول می دی آروم باشی؟

سرمو به نشونه مثبت تکون دادم. گفت: آرشیدا... ازم خواست برای جشن تولدش برم و من شرط گذاشتم که با زخم
میام. باید بهش نشون بدیم که مثلا خیلی هم دیگه رو دوست داریم؛ که دست از سرم برداره. خب؟

هم ناراحت شدم و هم خوش حال. گفتم: چشم... حواسم هست آقا.

لبخند کم رنگی زد و رفت بیرون.

خب دیگه آماده شدم. جیگر خانومی شدم واسه خودما؛ چه تو دل برو! (خب بسه دیگه! ملکه الیزابت هم این قدر
خودش رو تحویل نمی گیره!) به این وجدان پررو محل ندادم و به بار دیگه ریز ریز خودم رو چک کردم که نقصی توم
دیده نشه. دلم می خواد چشم آرشام فقط به من باشه. یه لباس قرمز جیگری پوشیده بودم که دامن حریر بلندی داشت
و خیلی پف نداشت؛ ولی نیم کلوش بود. دامنش از زیر سینه شروع می شد و بالا تنه اش دانتل بود. کلی نگین کاری
داشت. یقه قایقی بود و آستین دانتل زیبایی تا مچ دستم داشت. آستینش یکمی روی دستم میومد. خب لباس که عیب
نداشت. رفتم سراغ صورتم. فقط آرایش چشمام غلیظ بود. سایه لایت مشکی نقره ای و رژ جیگری هم رنگ لباسم. بازم
جیگر تو جیگر شدم! موهام رو ساده باز گذاشته بودم و فقط پایینش رو فر درشت کردم. گیر سر الماس دار کوچیکی
کنار موهام زدم. عالی بود همه چی! امشب آرشام برای اولین بار حلقه ش رو دست کرده بود. لبخندی زدم و سعی کردم
پر انرژی باشم. رفتم بیرون و از پله ها پایین رفتم. منتظر موندم تا آرشام متوجه حضورم بشه. نگاهی گذرا بهم انداخت و
رفت سمت در خروجی؛ ولی بهو سرشو برگردوند سمتم. انگار تازه جیگر خانوم رو دیده بود. کلید کرده بود روم. بی
توجه به نگاهش، تایی به موهام دادم که دلش رو بیشتر قفلک بدم. عجب بدجنسی بودم و نمی دونستم! شال مشکی
حریرم رو انداختم روی سرم و گفتم: بریم آقا؟

تازه به خودش اومده بود ؛گفت: می رم ماشین رو بذارم بیرون ؛ بیا.

توی مسیر هیچ حرفی بینمون رد و بدل نمی شد. آهنگ قشنگی درحال پخش بود.عاشق آهنگ های رمانتیک و ملایم بودم:

«شیدا_اشوان»

خودت بگو کیه که تو هر شرایطی فرق نکنه با حرفاش...

عزیزم راحت باش

اگه بود عوض بشه با من جاش

خودت بگو مگه ممکنه به غیر من یه آدمی باشه

درست عین خودت باشه

درست عین خودت عاشق

آره تورو پیدا می کنم

این شهر رو شیدا می کنم

آره غوغا می کنم تو فقط باش

این حس عشقه نه هوس تا وقتی که باشه نفس

تو فقط باش...

به خیابون زل زده بودم. بالاخره رسیدیم. پیاده شدیم و وارد باغ بزرگی شدیم که پر بود از چراغای رنگارنگ. با ذوق به فضای رمانتیک باغ نگاه کردم. بیهو دستام گرم شد. آرشام دستمو گرفته بود. با تعجب نگاهش کردم که رنگ نگاهم رو خوند و گفت:حواست که هست ؟ قراره همه فکر کنن دوتا عاشقیم!

پوزخندی زدم ؛ دلم رو شکوند. من عاشقش بودم ، ولی اون فقط تظاهر می کرد. سرمو تکون دادم و راه افتادیم به سمت سالن داخل باغ.

سالن خیلی بزرگی بود که سمت راستش یه راهرو داشت. توی راهرو ، چندتا اتاق پرو بود و یه سرویس بهداشتی. سالن مجهز به سیستم صوتی خیلی پیشرفته و نوپردازی عالی بود. همون طور که قدم برمی داشتیم ، آرشام گفت: این جا مال پدر آرشیداس. برای جشن ها و مهمونی هاشون ساخته. خیلی اهل شلوغ بازی ان خونوادتن ؛ خونواده مادرم کلا این جورین. ولی ما بیشتر شبیه خونواده بابامیم. ساکتیم و سرمون به کار خودمونه. سالی یه بار برا عید دیدنی همو می بینیم.

حرفی نزدم. خوبه که ما خونواده کوچیک و گرمی داریم. برعکس اونا ، ما جمعیتمون کمه ، ولی خیلی رفت و آمد داریم و باهم خوشیم. به دختر پسراییی که توی سالن مشغول رقصیدن بودن نگاه کردم ؛ چقدر زنده بودن! هیچ وقت توی همچین مهمونی هایی نرقصیدم. خیلی متعصب نیسما ، ولی این جوری جلفم دوست ندارم .

دور تا دور پیست رقص ، میز و صندلی هایی چیده بودن به رنگ سفید و طلایی. به همراه آرشام نشستیم. حوصله م از همین اول داشت سر می رفت. گوشی مو درآوردم و مشغول بازی شدم ؛ ولی زیر چشمی آرشام رو دید می زدم. فکر کنم اونم از وضعیت رقص راضی نبود ؛ چون نگاهی بهشون نمی کرد. ناخودآگاه پرسیدم: توام خوشت نییاد؟
با تعجب گفت: ازچی؟

خاک تو کله بی مخت پری! گفتم: از این جور رقصای قاطی و جلف.

شونه ای بالا انداخت و گفت: کلا از چیزای جلف و پر سر و صدا خوشم نییاد. من دوسال پیش که رفتم کانادا دیدن مامان بابام ، چند ماهی اون جا موندم. مامانم منو به زور چندتا کلاس رقص فرستاد. چون دوس نداشتم کشیدم کنار ؛ ولی خوب یاد گرفتم. اما هیچ وقت توی جمع نرقصیدم. فقط برای مسخره بازی توی جمع های مردونه ، با رفقای می رقصیدیم که الان دیگه حوصله این چیزا رو ندارم.

آخه چرا این قدر سرد شده بود؟ دلم می خواست دلیل سردی اش رو بدونم.

ناباورانه گفت: لابد می خوام دلیل تغییرم رو بدونی ؛ آره؟

فقط سرمو به نشونه مثبت تکون دادم که گفت: من ۸ ساله که با خونوادم زندگی می کنم...قبلش جای دیگه بودم. از تعجب خشکم زده بود. گفتم: کجا بودی مگه؟!

نگاهش غمگین شد. گفت: کجاش به کسی مربوط نیست. فقط همین قد می گم که من وقتی به دنیا اومدم ، توی بیمارستان ناپدید می شم و مامان بابام ، ۲۰ سال بعد پیدام می کنن. من اگه تو این خونواده بودم ، درس نمی خوندم که دکتر شم و پیش بابام تو شرکت کار می کردم. ولی...چون ازشون دور بودم و نمی دونستم که پدر و مادر واقعیم کی ان ، با عشق درس خوندم که پزشک بشم.

دلم براش کباب شد. بهمیرم الهی! چقدر سختی کشیده بود! گفتم: خداروشکر که بازم پیداشون کردید. آقا آرشام ناراحت نباشید ؛ دیگه همه چیز تموم شده. ان شاءالله آینده خوبی داشته باشید.

همون طور که دست به سینه نشسته بود ، گفت: این جا بهم نگو آقا ؛ راحت باش که یهو سوتی ندی.
گفتم: چشم.

یکمی مکث کرد و گفت: تو چی؟

چی چی؟

می گم چه جور زندگی ای داشتی؟

بغض توی گلویم پیچید از یادآوری گذشته. گفتم: برعکس شما من زندگی فوق العاده ای داشتم. عاشق مامان بابام بودم و با هم حسابی شاد بودیم ؛ خوش حال بودیم. اما تقدیر نداشت خوشیم پیششون ادامه پیدا کنه. درسته خیلی از دخترا ازدواج می کنن و خوشی ای که با خونوادشون دارن رو از دست می دن ؛ ولی بعدش تو خونه شوهرشون خوشی بیشتری دارن...ولی من...

دیگه جرات نکردم ادامه بدم. نگاهش نمی کردم. گرمای دستش رو روی پام حس کردم. دستشو بالا آورد و چونه امو گرفت و به سمت خودش چرخوند. زل زدم توی چشم های مشکلی اش که دلمو آشوب می کرد ؛ عاشق این چشم ها شده بودم. رنگ نگاهش محزون بود. گفت: من...متاسفم...ولی بیشتر از این نمی تونم...نمی تونم!

از جاش بلند شد و از سالن بیرون رفت. سرمو روی میز گذاشتم. دلم گرفت؛ چرا نمی تونست؟ مگه چی تو دلش بود؟ شاید برمی گشت به گذشته ش. چرا بهش دروغ گفتم؟ می خواستم دلش بسوزه و باهام بهتر باشه؟ خب پیش مامان بابا خوش بودم؛ اما قبلش چی؟ بازم اون برگشته بود پیش پدر و مادر خودش؛ ولی من نه! همه چیز توی ذهنم اومد:

دویدم و صدای زدم: خانوم رحیمی! توروخدا وایسید... من نمی خوام از این جا برم... توروخدا!

افتادم توی چاله آبی که از آب بارون درست شده بود. تموم لباس هام خیس شد. یه پیرهن صورتی خرگوشی پوشیده بودم و یه شلوار صورتی مخمل. همشون کتیف شدن. دستی روی شونه ظریفم نشست و صدای پسرکه اش توی گوشم پیچید: دستتو بده به من.

دست کوچولوم رو جلو بردم؛ دستم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم. گریه م گرفت. دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت: چرا گریه می کنی پری؟

با بغض گفتم: کامی... می خوان منو به زور بدن به یه زن و شوهر. من می خوام پیش شما بمونم.

کامران لبخندی زد و گفت: خب به جاش قول بده که همیشه بیای بهمون سر بزنی؛ این که غصه نداره.

مظلومانه گفتم: کامی چرا می خوان منو ببرن؟

مهربون گفت: چون مهربونی... وقتی همه مهربونیت رو می بینن، عاشقت می شن.

گفتم: پس یه قولی بهم بده تا منم گریه نکنم.

چی؟

قول بده هیچ وقت به کسی مهربونی نکنی که عاشقت نشه... که همیشه این جا بمونی و من بتونم بینمت؛ من دلم برات تنگ می شه!

خندید و گفت: قول می دم.

بسته پاستیلی جلوم گرفت و گفت: این ماله توئه.

اون موقع نمی فهمیدم که پول این پاستیل هایی که برام می خره رو از کجا میاره؛ بعدها فهمیدم که می رفته بیرون و کار می کرده.

از اونجا رفتم... هر هفته میومدم و به بچه ها سر می زدم. بزرگ شدم؛ دیگه یه دختر بچه ۸ ساله نبودم. مامان بابایی که داشتم مهربون بودن؛ همیشه می داشتن به پرورشگاه سر بزنم... ولی... یکی یکی بچه ها رفتن؛ همشون خونواده دار شدن. یه روز که رفتم، کامران هم رفته بود. کامی تنهام گذاشته بود. قول داده بود، ولی زیر قولش زد. توی پرورشگاه، همیشه حامی من بود و یه دوست خوب بود برام... ولی رفت! از اون به بعد، به یاد همه دوست هام، می رفتم پرورشگاه و با بچه ها بازی می کردم و برایشون اسباب بازی می خریدم؛ حس خوبی داشت.

از افکارم بیرون اومدم؛ رفتم توی حیاط. آرشام به دیوار تکیه زده بود و به آسمون خیره شده بود. رفتم کنارش و گفتم: خوبی؟

نگام کرد و گفت: آره... بریم تو؟

موافقت کردم و برگشتیم. حس خوبی داشتم وقتی کنارش می نشستم. عشقی که بهش داشتم ، این قدر عمیق بود که گرمایش منو گرم می کرد .

درخواست غیر منتظره اش باعث شد جا بخورم: افتخار رقص می دی ؟ حالا که زنی می خوام اولین بار با زنی برقصم... فضا هم که خالی شده و آهنگ ملایمه. رقص ملایم دوست دارم ؛ شلوغ بازی نداره.

لبخندی زدم و گفتم: منم برای اولین بار می خوام با یه مرد برقصم.

خندید و گفت: نه دومین باره ؛ توی عروسیمون با خودم رقصیدی.

عاشق خنده های کمیابش بودم. از جامون بلند شدیم و رفتیم وسط پیست.

آهنگ قشنگی پخش شد:

«عاشق خجالتی_فرزاد فرخ»

دستشو تو دستم قفل کرد و دست دیگه شو دور کمرم حلقه کرد. منم دست دیگه م رو روی سینه اش گذاشتم. چه حس خوبی داشت رقصیدن با کسی که عاشقش بودم!

_من به ساز تو...می رقصم

_تا تو با منی نمی ترسم

_با تو هر روز عاشق هستم

زل زد تو چشم هام...

_چشم ها تو من می پرستم

_تو از کجا شکفتی ؟

_که هر شب شب نیلوفری باشه

_گل عاشقیمون صورتی باشه...

_عشق آخری باشه.

دستشو بالا برد و منو چرخوند و بعد تو آغوشش کشید. خم شد روم...

_من همونم همون عاشق خجالتی

_تو واسه من فراتر از یه عادت

تو به حرکت بلند شد و دوباره من رو چرخوند. انگار هیچ کدوم از حرکت هام دست خودم نبود...

_دست و پام رو گم می کنم...هول می کنم وقتی تورو می بینم...

_سر به هوا می شم و باز از توی باغچه می چینم...

_رنگ چشات رنگ غسل می شه تا نگام جون می گیره

_وقتی می خندی دلم رنگین کمون می گیره

بازم تکون خوردن هام دست خودم نبود.

_من همونم همون عاشق خجالتی

_تو واسه من فراتر از یه عادتی

_من همونم همون عاشق خجالتی

_تو واسه من فراتر از یه عادتی

آهنگ تموم شد و صدای جیغ و فریادا بلند شد. اما من...هنوز خیره بودم تو چشمای آرشام. چشمات ازم کنده نم یشد و من این حس رو دوست داشتم. دوست داشتم ساعت ها به این چشم ها نگاه کنم. تو چشم هاش یه حس آشنا دیدم ؛ اما نمی تونستم درکش کنم. خیلی وقته که وقتی زل می زنم تو چشم هاش ، یه چیز آشنا می بینم...یه نگاه آشنا! دستشو جلو آورد. فضا تاریک بود و همه گرم آهنگ شادی بودن که پخش شده بود و می رقصیدن. دستش رو به پوست صورتم کشید ؛ انگار دست هاش آتیش داشت و صورتم رو می سوزوند! نوازش روی صورتم ، حس جدیدی بهم می داد. گرم شده بود و قلبم تند تند میزد. آروم گفتم: آرشام...

لبخندی زد که برام تازگی داشت ؛ این لبخند رو ازش ندیده بودم. دلم رو می لرزوند. من رو تو آغوش کشید و در گوشم گفت: صبر کن...می ریم خونه.

یعنی اشتباه نمی کردم؟! می خواست چیزی بهم بگه ؟ کادو ها رو دادیم و بی توجه به نگاه های معنا دار آرشیدا ، به سمت ماشین رفتیم... سوار شدیم و راه افتادیم. با سرعت نور رانندگی می کرد. هیچی نمی گفت. توی خونه که رسیدیم ، به سمت اتاق خواب رفتم که لباسم رو عوض کنم. در اتاق باز شد و آرشام اومد تو. کتش رو درآورد و یه گوشه پرت کرد ؛ از رفتارش تعجب کردم. جلو اومد و رو به روم ایستاد. هنوز لباسم رو عوض نکرده بودم و فقط رژ لبم رو پاک کرده بودم. جلو میومد و نفس داغش به صورتم می خور ؛. نگاهش داغ بود... مثل اینکه زیاده روی کرده بودم! عقب عقب می رفتم و جلو میومد. با دیوار برخورد کردم.

دوتا دستش رو دو طرفم روی دیوار گذاشت و زل زد تو چشم هام و گفت: می دونستی خیلی وقته چشم های وحشیت داره عذاب می ده ؟ می فهمی بودن دختر قشنگ و به این خوبی این جا ، چه قدر تحملش سخته ؟ دیگه هرچی صبر کردم بسه...تو زن منی...مال منی...

هم ترس داشتم و هم ذوق...

دیشب گذشت و من رسماً زن آرشام شدم. درسته که حرف عاشقونه ای بهم نزد ، ولی حرفات بوی محبت می داد. هرچی باشه زنش بودم و اگه ازش دوری می کردم ، گناه بود. چرا خودمو گول بزنم؟! من می مردم واسه یه نوازش معمولی آرشام! بالاخره که جذبش می کنم!

ولی این قضیه به اون شب ختم نشد. شب های زیادی بود که من توی این دوراهی می موندم که علاقه آرشام به من ، عشقه یا هوس؟! به خاطر عشق من رو می بوسه یا هوس ؟ چرا حرفی از عشق و علاقه نمی زد ؟ انگار داشتم خودم رو گول می زدم. به خودم می گفتم عاشقمم نباشه ، همین برام بسه.

نقاشیم تموم شد و روش اسپری زدم که طرحش خراب نشه. دلم می خواست اولین کادویی که به آرشام می دادم باشه ؛ ولی وقتی که بفهمم عاشقمه. فردا تولدش بود و راه خوبی بود برای این که بیشتر به خودم نزدیکش کنم.

صبح راس ساعت ۷ ، صبحونه ش رو آماده کردم و از رویا خواستم ظهر به یه بهونه بکشوندش خونه اشون ، که نهار نیاد و بتونم ترتیب مراسم رو بدم. برای شب همه رو دعوت کردم. خونواده هامون ، عموم و خونواده اش ، دایی و خاله آرشام ، با این که دل خوشی از آرشیدا نداشتم ، دعوتشون کردم. عموی آرشام رو هم دعوت کردم که مرد بزرگوار و مهربونی بود.

شروع کردم به پختن کیک. یه کیک شکلاتی محشر پختم و روش رو با میوه و کاکائو تزئین کردم. کیک بزرگ و دو طبقه ای شد که به همه می رسید. خداروشکر که هنر آشپزی داشتم. کیک رو به همراه وسایل تزئین که خریده بودم ، آماده کردم. خونه رو تزئین کردم و رفتم سراغ شام. نزدیک های عصر ، مامان اومد توی پخت غذا کمکم که دست تنها نباشم. رفتم و یه تیپ محشر زدم و برگشتم پایین. همه چیز آماده بود و همه اومده بودن. ساعت رو دیدم و تا نیم ساعت دیگه آرشام برمی گشت. لامپ هارو خاموش کردیم و شمع های روی کیک رو روشن کردم ؛ کیک رو برداشتم و رفتیم وسط حال همگی ایستادیم. پسر عمو های آرشام ، پسرای باحالی بودن و برای گرم شدن جشن فشفشه هایی آورده بودن که وقتی آرشام اومد ، روشن کنیم.

کلید توی در افتاد و در باز شد. آرشام چند قدم جلو اومد و بعد گفت: پری ؟ کجایی تو ؟ باز کدوم گو...

نذاشتم حرفی که می خواست رو بزنه ؛ چیزی که همیشه می گفت. اگه جلوی بقیه می گفت ، می فهمیدن دوسم نداره (کدوم گوری هسی...). سریع جلو رفتم. نور شمع رو که دید ، لامپ ها رو روشن کرد. همه دست زدند و تبریک گفتن. جلو رفتم و لبخندی زوری زدم و گفتم: تولدت مبارک!

تو چشم های محزونم زل زد ؛ دلیل ناراحتیم رو فهمید. چشم هاش رو ازم گرفت و تشکر سردی کرد... رفت لباس عوض کرد و اومد. با همه روبوسی کرد. کادو ها رو اول باز کردیم و بعد کیک خوردیم. هنوزم آرشام هیچی نمی گفت و فقط اخم داشت. خیلی سرد تر از همیشه بود. رفتم کنارش نشستم و آروم گفتم: مهمون ها به خاطر شما اومدن ؛ می شه یه کمی بخندید که خوش حال شن ؟

اخم کرد و گفت: از کی تا حالا تو به من می گی چی کار کنم ، چی کار نکنم ؟

آب دهنم رو قورت دادم و به چند نفری که صدای آرشام رو شنیدن ، لبخندی زدم و گفتم: هیس! صدامون رو می شنون! داد زد: به درک! بزار بشنون...من هیچ کسی رو نمی خوام. من همینم ، سگ اخلاقم ؛ هرکی اذیت می شه ، می تونه بره. همه نگاهمون کردن. بغض بدی داشتم. چرا این جور می کرد!؟

از جاش بلند شد و رو به همه داد زد: من بلد نیستم مهربون باشم ؛ می دونید چرا ؟ چون همیشه جلوی خودم رو گرفتم ؛ این جور بزرگ شدم. هرکی ناراضیه ، به سلامت!

فرهاد ، پسر عموی آرشام اومد سمتش و با اخم گفت: هی پسر! حواست رو جمع کن. تو این جمع بزرگ تر نشسته. داداش من از اوناش نبود که احترام بزرگ تر رو زیر پا بذاره.

آرشام داد زد: همتون گم شید برید...برید از این جا ؛ می فهمید ؟ می خوام تنها باشم. از همه تون خسته شدم .

هرچی روی میز بود رو پخش زمین کرد. همه سعی داشتن آرومش کنن. مامانش گریه می کرد ؛ منم خشکم زده بود و اشک می ریختم. آرشام رفت تو اتاق خوابش.

فرهاد _ پری خانوم شما خودتو ناراحت نکن. حتما یه اتفاقی افتاده براش.

رو به همه گفتم: شرمنده! من از طرف آرشام ، معذرت می خوام...توروخدا ببخشید!

خدا روشکر همه درک کردن و یکی یکی رفتن. رویا خواست بمونه کمکم ، ولی خواستم که بره. همه رفتن و تنها شدم. نگاهی به خونه انداختم ؛ به وسایلی که پخش زمین شده بودند ، ظرف های شکسته و بادکنک هایی که از روی دیوار کنده شده بود! آخه مگه من چی گفتم؟ نشستم همون جا و هق هق کردم...دیگه خسته شدم ؛ از بس تلاش کردم که نظرش رو جلب کنم و نتیجه ای نداد! آخه چرا؟ من چه گناهی کردم خدا؟

از جام بلند شدم. در اتاقش رو زدم .

_چی می خوای؟

_می خوام وسایلم رو بردارم.

در محکم باز شد ؛ ترسیدم. وای این جا چه اتفاقی افتاده!؟

دانای کل:

آرشام در اتاقش را محکم بست...نمی خواست آن دختر را عذاب بدهد ، ولی...رنگ خاص چشمانش ، او را به یاد دخترک خاطراتش می انداخت. به او قول داده بود که با کسی مهربانی نکند ، اما الان دختری دلش را برده بود که به او مهربانی می کرد و آرشام تنها را عاشق خودش کرده بود. آرشام سال ها تنهایی کشیده بود ؛ به امید دیدن دوباره دخترک...

ذهنش در کودکی اش فرو رفت:

آرشام هر روز منتظر دخترک می ماند... هفته ای یک بار به دیدنش می آمد. در دلش دخترک را خیلی دوست داشت. پسر ۱۲ ساله ای بیش نبود. بزرگ تر شد و فهمید که این حسش عمیق تر از این حرف هاست ؛ او عاشق دخترک شده بود! وقتی پدر و مادرش را پیدا کرد ، باید می رفت تا به اهدافش برسد ؛ رفتن سخت بود ، ولی بالاخره رفت به آغوش خانواده. اما همیشه پشیمان بود از تنها گذاشتن دخترک.

آرشام بزرگ شد و به خاطر مقاومتی که می کرد ، با اخلاق سردش بزرگ شد. همه فکر می کردند مغرور است ؛ ولی کسی از حس پشیمانی درونش خبر نداشت .

پریا هم چشمان آن دختر را داشت ، و هم اسمش مثل او بود. وقتی در چشمانش زل می زد چشمان اشک بار دخترک جلوی چشمش می آمد. دلش آشوب می شد. بر سر دوراهی بدی افتاده بود.

خشمگین به وسایل روی میز آرایش حمله ور شد. شیشه ادکلن پریا را دید. بوی ادکلن مستش کرد ؛ حالش خراب تر شد. شیشه را در دستانش فشرد. سرش را بلند کرد و چهره شکسته اش را در آینه دید ؛ از این حالتش متنفر بود! شیشه را به سمت آینه پرت کرد. آرشام درون آینه شکست و هزار تکه شد!

پریا:

از حالت چشماتش ترسیدم. هم غم داشت و هم عصبی بود. مثل دیوونه ها شده بود. با ترس گفتم: دارم می رم و راحتت می دارم؛ آگه اجازه بدی و دیگه خونبها نیستم. چون خودت گفتی که برم.

آرشام سکوت کرده بود و حرفی نمی زد. وسایلم رو جمع کردم. خواستم برم که صدام زد؛ برگشتم سمتش. هم ازش ناراحت بودم و هم عاشقش بودم!

_دیگه خونبها نیستی...آزادی...برو...منو...منو ببخش آگه اذیتت کردم.

حرفی نزدم و رفتم.

دانای کل:

۵ سال گذشت...آرشام حالا مردی ۳۲ ساله بود و تنها! از آن شب، هیچ وقت به خانه پدری اش نرفت. خانه خود را ترک کرد و به ویلای کوچکی در شمال پناه برد. در تنهایی اش، کودکان روستاهای شمال کشور را درمان می کرد به صورت رایگان. گه گاهی به دانشگاه می رفت و در قبال درس دادن پول می گرفت و با آن درآمد، زندگی اش را می گذراند.

اما پریا...عشق آرشام را در دل خود نگه داشت. به دنبال هدفش رفت؛ ولی هنوز هم امید داشت که روزی به عشقش می رسد.

پریا:

_سلام بهارجون.

_سلام خانوم دکتر؛ خوبی؟

_شکر! تو چه طوری؟

_مثل همیشه خوبم.

دکتر رادمنش اومد ستمون و سلام کرد. لبخندی زد و جوابشو دادم؛ پسر خوبی بود. وقتی که ۴ سال پیش آزمایشگاه رو تاسیس کردیم، قبول کرد بیاد این جا کار کنه. در اصل من رئیس بودم؛ ولی دوست داشتم همگی با هم مثل رفیق باشیم.

_خب دکتر، کارها چه طور پیش می ره؟

_خانوم تابش، همه چیز خوب پیش می ره؛ شما نگران هیچی نباشید. راستی حال پدر بهتره؟

با ناراحتی گفتم: تغییری نکرده. فکر کنم نیاز به پرتو درمانی باشه...سرطان روده قابل کنترله، ولی فقط با پرتو درمانی؛ اونم آگه جواب بده!

با ناراحتی گفت: متاسفم! امیدوارم بهتر بشن.

رفتم سراغ کار همیشگی مون. ظهر با خستگی تمام برگشتم خونه.

_مامانی...کجایی؟

_سلام دختر گلم ، خسته نباشی خانوم دکترم.

_مرسی مامان گلم.

بوسش کردم و رفتم سمت اتاقم. لباسام رو عوض کردم و رفتم سمت تخت و ولو شدم روش. چشمامو بستم... خوابم نمی برد. از جام بلند شدم و رفتم جلوی آینه قدی. یه کمی برای دل خوشیم آرایش کردم. چشمم به پرده کشیده شده ی بالکن افتاد ؛ از وقتی که از این خونه رفتم ، دیگه این پرده رو کنار نزدم. حتی الان که چند ساله برگشتم! بی خیال بالکن شدم و رفتم پایین. مامان خونه نکونی رو شروع کرده بود. گفتم: مامانی جونم کاری داری بگو کمکت کنم.

_نه مادر ، فعلا هیچی! فقط پرده ها و ملافه های اتاق ها رو بیار بشورشون.

_چشم.

ملافه ها رو جمع کردم و ریختم تو لباسشویی. بعدش رفتم و یکی یکی پرده ها رو باز کردم. نوبت به اتاق خودم رسید. چشم هام رو بستم ؛ نمی خواستم چشمم به بالکن رو به رویی بیوفته... پرده رو باز کردم. هوس کردم پنجره رو باز کنم ؛ سعی کردم تو همین حین ، به بالکن رو به رویی نگاه نکنم. پنجره رو باز کردم ؛ انگار هوایی که از این پنجره میاد تو اتاق ، با بقیه هوا ها فرق داره! نفس عمیقی کشیدم و هوای عشق رو نفس کشیدم. جرات پیدا کردم به رو به رو نگاه کنم. چشمم به بالکن رو به رویی افتاد ؛ خالی بود... جاش خالی بود توی اون تراس. بغض گلوم رو گرفت. ای کاش بود و عاشقم می شد! ای کاش اصلا عاشقم نمی شدم! برگشتم تو اتاق و پرده ها رو شستم.

از خستگی روی تخت افتادم با همون لباس های بیرونیم. صدای زنگ گوشیم بلند شد. کدوم احمقی بود این وقت شب ؟ با دیدن اسم باران ، خندیدم. غیر از این دیوونه کی می تونست باشه؟! دوستی بود که از وقتی اومد توی آزمایشگاه کار کنه ، باهاش آشنا شدم. دختر فوق العاده ایه ؛ بهترین دوست من شد!

_الو؟

_الو ، سلام پری جونم ؛ خوبی؟

_ساعت رو دیدی که؟

_ساعت رو ول کن! خبر خوب دارم ؛ مزدگونی بده!

_چه خبری؟

_یه همایش بزرگ گذاشتن توی فرانسه. دعوت نامه دادن برای آزمایشگاه ما که از ۲۰ نفری که از ایران دعوتن ، یکیشون تویی که جایزه پزشک موفق سال پیش رو کسب کردی.

خشکم زده بود. درست می شنیدم؟! این همون چیزی بود که منتظرش بودم. بهترین وقت بود که توی اون همایش اول بشم و... وای! بعد مدرک پزشکی بین المللی می گرفتم! جیغ کشیدم و گفتم: مرسی از خبر خوبت. عاشقم باران!

_خواهش خواهری... حالا برو خوش حال بخواب.

_شبت بخیر.

_شب توام بخیر.

از ذوق خوابم نمی برد!

_مامان من خیلی ساله که حساب خاله دریا و پسرش رو جدا کردم. اونا برامون احترام دارن.
_اصلا چشم دیدنش رو ندارم.
_مادر من ، اون روزی که بابا باعث مرگ همسرش شده بود ، من رو دلداری می داد که خودمو اذیت نکنم.
_راست می گی؟!
_مگه من به شما دروغم می گم؟
_خب چه جوری برم آخه؟
_خیلی با متانت می ری توی مهمونی زنونه ای که دعوتت کرده ، و باهانش خوش و بش می کنی.
_باشه ، هر چی تو بگی پری.

پیشونی مامان رو بوسیدم و گفتم: منم می رم بلیط بگیرم واسه پس فردا شب که می رم.
اشک شوق توی چشم های مامان حلقه زد و باهام خداحافظی کرد .
بلیط رو تهیه کردم و برگشتم خونه که وسایلم رو جمع کنم. قرار بود دو هفته اون جا بمونم.

دو روز چشم بر هم زدنی گذشت و من راهی پاریس شدم. خیلی خوشحال بودم و امیدوار! ولی خب سخت بود گرفتن مدرکی که از بین ۱۰۰۰ پزشک برتر آسیا ، به ۳ نفر می دادن!
هتل رو خودشون برامون ترتیب داده بودن. وارد هتل که شدم ، پی شخدمت راهنماییم کرد به اتاقم. هتل لاکچری بود. دیواراش آینه کاری داشت و دیزاین طلایی_قرمز داشت. به اتاقم رفتم. یه حال کوچیک داشت که توش یه تخت دو نفره سفید بود. دیزاین اتاق آبی روشن و سفید بود. اولین کاری که کردم ، رفتم کنار پنجره. اتاقم طبقه ۹ بود و خیلی بالا بودم از سطح زمین. از پنجره پایین رو نگاه کردم. سرم گیج رفت. لباسام رو عوض کردم و دوش گرفتم. آدرس همایشی که یک هفته دیگه بود برام ارسال شد. یه آدرس هم فرستادن برای جلسه توجیحی امروز .
وارد سالن شدم و روی یکی از صندلی ها نشستم که پرچم ایران جلوش بود. همه اومدن و گوینده شروع کرد انگلیسی صحبت کردن.

دیگه از حرفای بی خودش داشتم کلافه می شدم. بالاخره تموم شد. از جام بلند شدم و رفتم بیرون. کارت همایش رو بهمون دادن. توی ایستگاه اتوبوس ایستادم. اینجا واقعا آدم حس غریبی می کنه. اتوبوس رسید و سوار شدم. صندلی ها پر بود. ایستاده بودم و میله رو گرفته بودم. گوشیم زنگ خورد. با یه دستم توی جیبم گشتم دنبالش. اه! پس کجاست؟! بیهو اتوبوس ترمز زد. تعادلم رو از دست دادم و دستم از میله ول شد و از عقب ولو شدم. ولی به چیزی برخورد کردم که مانع توقفم شد. سریع میله رو چسبیدم. گوشیم هنوز داشت زنگ می خورد. اه ، لعنت به تو! پیداش کردم و با دیدن شماره ی مامان ، جواب دادم...حالمو پرسید و قطع کرد. یادم افتاد به یه چیزی خوردم. فکر کنم به یکی

خوردم. برگشتم که ازش معذرت خواهی کنم؛ اوه یه مرد قد بلند و هیكلی بود؛ ریش های مشکی بلندی داشت و عینک دودی زده بود. به لاتین گفتم: ببخشید آقا، من به شما خوردم؟

دانای کل:

آرشم وارد ایستگاه اتوبوس شد. خوش حال بود که به این همایش دعوت شده بود. سوار اتوبوس شد. محو تماشای خیابان های پاریس بود که چیزی محکم با ترمز اتوبوس با او برخورد کرد. دختری تعادلش را از دست داده بود و با او برخورد کرده بود. از حجاب دخترک فهمید که مسلمان است. دخترک پشتش به آرشم بود و تلفنش را که زنگ می خورد جواب داد. تماس که تمام شد، برگشت که معذرت خواهی کند؛ گفت: ببخشید آقا، من به شما خوردم؟ آرشم سرش را چرخاند و به دخترک نگاه کرد و گفت: مشکلی نیست.

با دیدن دخترک خشکش زد. درست می دید؟ امکان نداشت. آن جفت چشم های تپله ای را می شناخت. او پری گم شده او بود؟ بغض، گلو که هیچ، کل وجودش را فرا گرفت. فقط محو نگاهش می کرد؛ دخترک مشغول تماشای خیابان شد و متوجه نگاه های آرشم نشد. شک داشت که خودش است، یا نه! شاید اشتباه می کرد. اتوبوس توقف کرد و پیاده شد. دخترک هم پیاده شد. وارد همان هتلی شد که آرشم وارد آن شد. هردو برایشان جالب بود که هم هتلی هستند. با هم سوار آسانسور شدند. دخترک در طبقه نهم پیاده شد و آرشم طبقه بعد. چهره مبهمی از پری در ذهنش بود.

وارد اتاق شد و روی تخت نشست. او دیگر آرشم قدیم نبود. به یاد روزی افتاد که فهمید همه چیزی را که باید می فهمید:

__ خانوم رحیمی منظورتون چیه؟

__ وا! پسر تو دیوونه شدی! خب گفتمی فامیلی اونایی که اون سال پری رو بردن رو پیدا کنم؛ منم پیدا کردم. فامیلیشون تابشه.

باورش نمی شد. پری گمشده اش همانی بود که او را رنجانده بود... غم چهره اش را گرفت. چرا سعی می کرد در برابر حسی که به او داشت مقاومت کند؟ حسی که قدیمی تر از این حرف ها بود!

باید مطمئن می شد که او پری است... اگر می بود، نباید از دستش می داد! این بار دیگر نه!

پریا:

خمیازه طولانی کشیدم و آبی به صورتم زدم. صورتم رو خشک کردم و رفتم سراغ کمد. یه تونیک آستین بلند مشکی پوشیدم که کوتاه، ولی گشاد و آزاد بود و پایینش کش داشت. مثل سویشرت بود ولی کلاه نداشت. یه شلوار جین مشکی ام پوشیدم و شال سفید انداختم روی سرم. روی لباسم یه خرس داشت. مامان همیشه به لباسای عروسکیم می خندید و می گفت: تو کی می خوای بزرگ شی دختر؟

رفتم سمت آسانسور هتل و منتظر موندم. در آسانسور باز شد. دوباره همون آقاهه که تو اتوبوس بود، توی آسانسور بود. سرش توی کتابی بود که جلوی صورتش بود. از تیپش و عینک دودی اش معلوم بود می خواد بعد صبحونه بره بیرون؛ ولی من که می خوام برم بگردم. رفتم داخل و کنارش ایستادم. یهو با زبون فارسی سؤالی پرسید که تعجب کردم:

__ شما ایرانی هستید؟

__ از کجا فهمیدید؟

_ از حجابتون شک کردم.

حالا همچین حجابیم نبود یه شال رو سرم بود که موهام رو بیوشونه. چه قدر صداس آشنا بود! خب ایرانیه دیگه ؛ لابد یه جایی دیدمش!

_ برای همایش دعوت شدید ، درسته ؟

_ بله! شما هم دعوت شدید؟

_ بله ، با اجازه اتون .

رسیدیم به رستوران. از آسانسور خارج شدیم. گفت: از آشنایی باهاتون خوش حال شدم ؛ دکتر یزدانی هستم.

_ منم تابش هستم ؛ خوشبختم . موفق باشید.

_ هم چنین خانم دکتر.

ازش دور شدم و پشت یکی از میز نهار خوری ها نشستم . نیمرو رو جلوم گذاشتم و شروع کردم به خوردن .

_وای خاله جون! چه سوپرایزی کردید من رو!

_بدو بیا پایین دلم برات یه ذره شده.

قطع کردم و رفتم بیرون از اتاق و منتظر آسانسور موندم. خاله اومده بود فرانسه و فهمیده بود این جام اومده بود بیندم. در آسانسور باز شد ؛ به نفر داخل بود. داشت روزنامه می خورد. کنارش ایستادم. یه مرد سی ساله بود گمونم. کت چرمی براق مشکی پوشیده بود و شلوار لی آبی تیره. از انگشتر توی دستش فهمیدم همون مرده که دیده بودمش. یه انگشتر نقره با نگین مشکی تو دستش داشت. توی دست راستش هم یه حلقه ساده بود. فکر کنم زن داشت. گفتم: سلام دکتر یزدانی.

_به! سلام دکتر تابش...روز به خیر .

اه! این چرا چشم هاشو از همه قایم می کنه؟ اصلا نگام نمی کرد بینم حالا که عینک دودی نداره ، آشناس یا نه؟! رسیدیم به لابی و سریع به سمت مبل ها رفتم و خاله رو درآغوش کشیدم. خاله م بحثش با شوهر و پسرش جدا بود ؛ دوشش داشتم. از بچگی پسرش رو مخم بود. کلی حرف زدیم و خاله رفت. برگشتم به اتاقم.

شب بود و بعد از شام ، دلم یه کمی گرفته بود. حس تنهایی می کردم. رفتم توی تراس نشستم. یکی از کتاب های رمانم رو برداشتم که بخونم. میون خوندن ، صدای گیتاری از پایین گوشم رو نوازش داد. واحد پایینی ام بود. یکی توی تراسش داشت گیتار می زد و باهانش می خوند:

« هوای تو_فرزاد فرخ »

_به هوای تو من تو خیال خودم بی تو پرسه زدم

_من رو برد به همان شبی که به چشم های تو زل می زدم

_من به دنیای تو با این احساس ناب عادت کردم

_ بعد از آن شب سرد هر نگاه تو را عبادت کردم

_ آه که نبودت به من آتش جان زد

_ سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد

این صدا رو می شناختم...

_ من شدم آن کس که روم پی مستی

_ قلب مرا تو شکستی

_ دل به تو دادم که غمم برهانی

_ نشوی تو همان کس که به درد بکشانی

_ کاش که شود که باز به روز بیاد که تو بیایی و بهانی...

شک ندارم صدای آرشام بود!

_ حال که دگر که مرا تو نخواهی

_ تو بگو چه کنم که هوایت برهد ز سرم

_ تو ندانی که خود تمام منی تو همانی که من نتوانم از یاد ببرم

_ بعد از آن همه زخم که به جان من افتاد

_ تو به تسکین دل یار دگر بودی

_ من به جان بخریدم که بمیرم و اما برسی به

_ کسی که به آن دل داده بودی

_ دل داده بودی دل داده بودی

دل از شنیدن صدایش آتیش گرفت. باید برم پیشش... از اتاقم بیرون زدم. سراسیمه به سمت آسانسور رفتم.

_ آه که نبودت به من آتش جان زد

_ سوختم از این عشق که تو را بی وفا کرد

_ من شدم آن کس که روم پی مستی قلب مرا تو شکستی

آسانسور او آمد و رفتم سمت لابی. از پذیرش پرسیدم که اتاق پایینی من شماره چنده؟

_ دل به تو دادم که غمم برهانی

_ نشوی تو همان کس که به درد بکشانی

رسیدم به در اتاقش؛ در زدم...

_ کاش که شود باز که به روز تو بیای و بهانی

در باز شد. چشم های مشکلی اش رو دیدم. خودش بود شک نداشتم. با بغض گفتم: آرشام!

لبخند تلخی زد و گفت: جانم؟

_ درست می بینم؟ خودتی؟

__آره عزیزم ، خودمم. توام خودتی ؛ همون پری گم شده من. همونی که ۱۷ ساله گمش کردم...همونی که دلش رو شکوندم.

باورش سخت بود ولی خودش بود. خواستم بغلش کنم که گفت: صبر کن! من دیگه شوهرت نیستم ؛ حواست که هست ؟

سر جام ایستادم.

__بیا تو! بعد از ۵ سال یا شایدم ۱۷ سال ، حرف زیاد دارم برات.

منظورش از ۱۷ سال چی بود؟ رفتم داخل. لبه تخت نشستم. دیگه اون پسر جوون و پر شور نبود. آرام و متین بود. دوتا فنجون چایی ریخت و کنارم نشست. یکی رو داد بهم و زل زد توی چشم هام.

__چه قدر دلم برای این چشم ها تنگ شده بود!

لبخندی زد و گفتم:حرف بزن...کجا بودی این ۵ سال ؟ چی کار می کردی ؟

مهربون نگام کرد و گفت: خوب گوش کن! می خوام همه چیزو برات بگم ؛ از اولش ، از ۱۷ سال پیش! خیلی وقته دارم فکر می کنم که وقتی دیدمت ، چه جوری همه شو برات بگم.

با تعجب گفتم: ۱۷ سال ؟

سرسو به نشونه مثبت نکون داد و شروع کرد: وقتی که به دنیا اومدم ، توی بیمارستان یه نفر که با پدرم دشمن بود ، به اسم کامبیز من رو دزدید و بعد توی خیابون رها کرد. یه نفر من رو پیدا کرده بود و برده بود شیرخوارگاه. این ها رو خانوم حیدری برام گفت.

با شنیدن اسم خانوم حیدی خشکم زد!

__من اون جا بزرگ شدم و دوست های زیادی پیدا کردم ؛ اما یه دختر کوچولویی بود که دلم برای شیطنت هاش ضعف می رفت. اون موقع بچه بودم و فکر می کردم مثل خواهرم دوستش دارم. براش پاستیل می خریدم. توی شیرخوارگاه به کامران مشهور بودم ؛ اسمی بود که خانوم حیدری روم گذاشته بود.

بغضم گرفته بود. امکان نداره! مگه می شه آخه ؟ یعنی آرشام همون کامی خودمه ؟ کامی گم شده ی من ؟

__یعنی تو کامی منی ؟

انگشتش رو روی لبش گذاشت و گفت: هیس! فقط گوش کن! وقتی دخترک ازم قول گرفت با کسی مهربون نباشم ، یه عمر جلوی خودم رو گرفتم که مهربون نباشم و با این عادت بزرگ شدم. همه ازم دور شدن. کامبیز چند سال بعد پشیمون شده بوده و حقیقت رو به بابام گفته بوده و بعد... خودکشی کرده. بابام کل شیرخوارگاه ها رو می گرده و پسر بچه هایی که از تاریخ تولد من پیداشون کرده بودن رو تک تک پیدا می کنه و ازشون آزمایش دی ان ای می گیره ؛ تا این که آزمایش من مثبت در میاد. خوش حال بودم که خونوادم رو پیدا کردم. رفتم پیششون ؛ ولی پشیمون شدم که زیر قولم زدم. برگشتم که پری رو ببینم ولی پری دیگه نیومد. شنیده بود که من رفتم. من یه عمر پشیمون بودم. سعی کردم کم کم این غم رو گوشه دلم بزارم و سرگرم کار شم. روزی که چشم های تپله ای تورو دیدم ، یاد پری کوچولوی خودم افتادم و دلم گرفت ؛ به خصوص که توام اسمت پری بود. اصلا فکر نمی کردم خودت باشی. یه حس خاصی بهت داشتم. وقتی به عنوان خونبها گرفتمت ؛ پشیمون شدم. آخه این بهونه ای بود که دلم میاورد. می خواستم چشم هات مال من باشه. دوستشون داشتم. خونبها یه بهونه بود! هر بار عاشق چشمات می شدم ، سریع یاد قولم میوفتادم که بهش

عادت کرده بودم. نمی خواستم کسی توی دلم بیاد جز پری کوچولوی خودم. می دونستم که حالا عاشق پری کوچولوم و اون نیستش. تو روز به روز کارات دیوونه ام می کرد و سخت بود که جلوی عشقی رو که انکارش می کردم رو بگیرم. روزی که تولد گرفتی برام ، دیگه دیوونه شدم! به خصوص چیزی شبش توی اتاق دیدم ، که روانیم کرد. می دونستم بد اخلاقیام اذیتت می کنه و این اذیتت می کرد. زیر تخت نقاشیتو پیدا کردم.

آهی کشید و گفت: همونی که از چهره م کشیده بودی. تا دیدمش ، فهمیدم که حسی بهم داری. عصبی شدم از دست خودم. ذهنم قاطی کرد و اون جور می شدم.

با ناراحتی نگاه کرد و گفت: بعدش خیلی مصمم رفتم که پری کوچولو رو پیدا کنم. خانوم حیدری گشت تا فامیلی پدر خونده پری رو پیدا کنه. وقتی گفت تابش ، قلبم ریخت! فهمیدم که جواهر من پیشم بوده و من از دستش داد! صورتشو توی دستاش مخفی کرد. اشکام یکی یکی سر می خوردن.

_به هوای شمال پناه بردم. دلت رو شکونده بودم و غرورم مانع می شد پیام سراغت ؛ تا اینکه اون روز توی اتوبوس خوردی بهم. جفت چشماتو شناختم ؛ شک نداشتم خودتی ...

به دست چپش اشاره کرد و گفت: حلقه ایه که از سر لجبازی با قلبم دستم نمی کردم و حالا ۵ ساله که دستمه. پری! قبول می کنی که دوباره زخم بشی ؟ زن کامی...زن عشقت...زن کسی که عاشقته ؟

از ذوق هق هقم گرفت. گریه و شادی باهم قاطی شده بود. گفتم: معلومه که قبول می کنم!

چند ساعتی فقط به هم نگاه کردیم. دلم لک می زد واسه بغل کردنش. دیگه بس بود صبر کردن! از جام بلند شدم و به اتاقم برگشتم. به شیوا زنگ زدم و همه چی رو براش تعریف کردم و حسابی شوکه شد.

صبح از خواب بیدار شدم. سریع لباس هام رو عوض کردم و آماده شدم. تقه ای به در خورد... .

_خانم آیا وکیلیم شما را به عقد مجدد آقای آرشام پارسا در بیاورم ؟

_بله!

عاقده عقد رو جاری کرد. خوب بود که تونستیم محله مسلمان نشین این جا رو پیدا کنیم و عقد کنیم. عاقد برگه ای بهمون داد که کار های محضری رو ایران انجام بدیم .

سرم رو روی سینه اش گذاشتم. سرش رو پایین آورد و در گوشم گفت: دوستت دارم پری...دوستت دارم!

_منم دوستت دارم!

خوش حال بودم که بالاخره بعد از این همه دوری و سختی بهم رسیدیم.

همایش برگزار شد و من موفق نشدم مدرک رو کسب کنم ؛ ولی آرشام موفق شد و همین برای ما کافی بود. برگشتیم ایران و به همه خیر دادیم که عقد کردیم. همه هم خوشحال بودن ، و هم تو شوک بودن. حتی یه مهمونی بزرگ هم دادیم. دیگه قرار نبود توی خونه قبلی باشیم و قرار شد یه خونه جدید بخریم .

در خونه رو باز کرد و گفت: بفرمایید!

نگاهی به اطراف انداختم. این خونه حرف نداشت. یه حیاط بزرگ که دو طرفش باغچه کاری شده بود. توی باغچه ها گل های رز سفید و قرمز کاشته بودن و درخت های نارنج و خرمالو فضا رو رومانیتیک تر می کرد. ذوق زده بودم. به سمت عمارت رفتیم. یه تراس کوچیک که توش یه میز و صندلی دو نفره قرار داشت. در عمارت رو باز کرد. وای همه چی عالی بود! دیزاین خونه سفید و طلایی بود. عاشق این خونه بودم که اینطور با سلیقه و عشق ساخته شده بود.

آرشام رو بغل کردم و گفتم: عالیه! مرسی!

_ قابل شما رو نداره.

روز بعد وسایل رو منتقل کردیم به خونه که زندگی جدیدمون رو شروع کنیم. یک ماه گذشت و همه چیز عالی بود. خوشبخت بودم ولی این خوشبختی دوباره قرار بود از بین بره.

زنگ آیفون به صدا دراومد. رفتم و دیدم کسی نبود؛ شاید مزاحم بوده. گفتم: کیه؟

_ خانوم یه بسته آوردم براتون.

_ الان میام.

روسری سر کردم و رفتم دم در. در رو باز کردم؛ پاکتی از لای در افتاد روی زمین. برش داشتم و اطراف رو نگاه کردم؛ خبری نبود. برگشتم توی خونه و پاکت رو باز کردم. یه برگه و چندتا عکس بود. عکس ها رو با دقت نگاه کردم. باورم نمی شد! این آرشام بود؟ مگه می شه آخه؟ دستام می لرزید. عکس اول آرشام و آرشیدا توی خیابون باهم دست داده بودن فقط.

عکس دوم، آرشیدا دستش رو روی سینه آرشام گذاشته بود و زل زده بود تو چشم هاش.

عکس سوم... عکس سوم باعث شد گریه ام بگیره. آرشیدا و آرشام داشتن هم دیگه رو می بوسیدن! اصلا قابل درک نیست برام! یعنی چی آخه؟

نامه روز با دست های لرزون باز کردم:

« سلام پری خانوم. همون طور که میبینی آرشام و آرشیدا خیلی خلی ساله که هم دیگه رو می خوان. آرشام مجبوره با تو زندگی کنه که دلت نشکنه... حواست باشه به خودت ...»

داد کشیدم و نامه رو ریز ریز کردم. این امکان نداره... امکان نداره!

ظهر آرشام برگشت خونه. بی حوصله بودم. نهار رو توی سکوت خوردیم و بعد رفتیم جلوی تلویزیون.

_ چیزی شده عزیزم؟ چرا پکری؟

_ چیزی نشده، خوبم.

_ راستی یه خبر جدید!

بی تفاوت گفتم: چی؟

_ امروز مطب بودم؛ آرشیدا اومد اون جا.

با چشم های گرد شده نگاش کردم. تورو خدا به چیزی بگو که من قانع شم ؛ تورو خدا!

_خب؟

_اومده بود معذرت خواهی کنه بابت حرف هایی که به تو می زده. اصلا به دختر خوبی شده بود که نگو! مودب و با وقار! خداروشکر اینم آدم شد.

قلبم ریخت... پس داشت جلوه آرشیدا رو جلوی من خوب می کرد! بغضم گرفت. از جام بلند شدم.

_کجا می ری؟

_یکم خسته ام ؛ برم بخوابم.

_باشه.

رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم و چشم هام رو بستم.

آخه من چه گناهی کردم؟ چرا نمی تونم خوشبخت باشم؟ چرا؟

درد یک پنجره را پنجره ها می فهمند.

معنی کور شدن را گره ها می فهمند.

سخت بالا بروی ، ساده بیایی پائین.

قصه تلخ مرا ، سرسره ها می فهمند.

دریا چه دل پاک و نجیبی دارد.

بنگر که چه حالت غریبی دارد.

آن موج که سر به صخره ها می کوبد.

با من چه شباهت عجیبی دارد!

اشکام دونه دونه روی تخت می چکید. این قدر گریه کردم که خوابم برد.

صبح با بی حالی از خواب بیدار شدم. حالت تهوع داشتم. آبی به صورتم زدم و رفتم سمت یخچال که به چیزی بخورم. به لیوان شیر ریختم و رفتم سمت میز. سرم گیج رفت و یهو پام به صندلی گیر کرد و روی زمین افتادم. لیوان شیر خورد شد و خورده هاش رفت توی دست و صورتم ؛ آخ چقدر دردم گرفت! سرم درد می کرد. نمی تونستم تکون بخورم. دستم رو به دیوار تکیه زدم و بلند شدم. از دست و صورتم خون می چکید. به زور رفتم سمت تلفن. تلفن رو برداشتم و شماره آرشام رو گرفتم:

_الو ، سلام خانومم...خوبی؟

_آرشام! بیا خونه...توروخدا!

_چی شده عزیزم؟

دوباره سرم گیج رفت و این بار چشم هام سیاه شد و افتادم روی زمین. بدنم بی حس بود ولی صدای آرشام که توی تلفن می پیچید رو می شنیدم: پری؟ چی شد؟ پری جواب بده! اومدم. صبر کن الان میام...

بوق...بوق...بوق...صدای بوق تلفن هنوز میومد و نمی تونستم خفه ش کنم.

خیلی خون از صورتم رفت. در خونه باز شد و آرشام سراسیمه وارد شد.

__پری! کجایی؟

بالاخره پیدام کرد و اومد سمتم. با بغض گفت: پری من! چی شده؟ چرا به این روز افتادی؟

فقط با چشم های نیمه باز نگاه کردم. روی دستاش بلندم کرد و به سمت ماشین برد. روی صندلی جلو منو خوابوند و سوار شد. با سرعت نور رانندگی می کرد. بالاخره رسیدیم به بیمارستان.

دکتر __ خوشبختانه مشکل خاصی نبوده. به خاطر ضعف بدنی از حال رفته بودن. خرده شیشه ها هم خارج شد و زخم هاشون رو پانسمان کردیم.

آرشام __ هوف! ممنون آقای دکتر.

رو بهم گفت: بهتری؟

چشم هام رو بستم. ازش دلخور بودم؛ خیلی!

دکتر __ فقط... من به احتمالاتی دادم که بهتره آزمایشی رو که نوشتم انجام بدن.

آرشام __ چه آزمایشی خانوم دکتر؟

دکتر با لبخند گفت: شاید ضعفشون به خاطر بارداری باشه. چون به چیز هایی از خانومتون پرسیدم؛ ترجیح دادم آزمایش رو انجام بدین.

از حرف دکتر تو شک بودم. نه! من تو این وضعیت بچه نمی خوام!

اولش آرشام با ذوق خواست که آزمایش بدم، ولی مخالفت کردم. می ترسیدم مثبت باشه و...وای نه!

هرچی درخواست کرد گفتم که الان نمی شه. کلافه برگشتیم خونه. هیچ کدوممون حوصله نداشتیم. رفتم و روی کاناپه نشستم. نفس عمیقی کشیدم. آرشام از اتاق خواب اومد بیرون اومد سمتم. به کمی عصبی به نظر می رسید.

__وایسا بینم پری...تو چت شده؟

__هوم؟ چم شده؟

کلافه بین موهاش دست کشید و گفت: سرد شدی...محل نمیدی...الانم داری لچ می کنی آزمایش ندی!

پوزخند زدم و گفتم: اشتباه می کنی؛ من مشکلی ندارم.

نشست رو به روم و گفت: که مشکلی نداری...آره؟

با اخم گفتم: بله!

اخم کرد و گفت: پری اذیتم نکن؛ تورو خدا بگو چت شده؟

بلند شدم و داد زدم: بس کن! بسه آرشام! دیگه خسته شدم! چرا این قدر بهم دروغ دلنگ میگی؟ این زندگیه؟ همش دروغ...دروغ...اه!

با بهت نگاه می کرد. بلند شدم؛ خواستم برم که مچ دستم رو گرفت...گفتم: ولم کن! می خوام برم؛ ولم کن!

__پری! من چه دروغی بهت گفتم؟ هان؟

با بغض نگاه کردم. سرمو به نشونه "نه" چندبار تکون دادم و دستم رو از دستش کشیدم بیرون. به سمت در رفتم. پشت سرم رو نگاه کردم؛ سرجاش خشکش زده بود و نگام می کرد. بی توجه بهش رفتم بیرون. سوار ماشینم شدم و رفتم... نمی دونم کجا می رفتم؛ فقط می رفتم.

من به آرشام اعتماد داشتم؛ حتی اون عکس های اولی برام مهم نبودن و می تونستم خودم رو درباره شون قانع کنم؛ ولی...عکس آخر آیشم می زد! این قدر چهره ش مشخص بود که نمی شد شک کرد آرشامه، یا نه! خود خودش بود. حتی عکس رو نشون یکی دادم که گفت نه فوتوشاپه، و نه ساختگی! توی مسیر توقف کردم و سرم رو روی فرمون گذاشتم. اشک ریختم و خودم رو خالی کردم...تصمیم گرفتم با یکی حرف بزنم. هنوزم شک داشتم که آرشام همچین کاری کرده باشه؛ قضیه بو دار بود. هرچی به خوبی های آرشام فکر می کردم، بیشتر به قضیه شک می کردم. برگشتم خونه. در رو باز کردم، ولی هر جا رو گشتم، خبری از آرشام نبود.

گوشی ام رو برداشتم و شمارش رو گرفتم.

__مشترک مورد نظر، خاموش می باشد!

اه..لعنتی! شماره شیوا رو گرفتم.

__سلام جیگر خودم! چه طوری پری؟

__سلام شیوا...می شه بیای این جا؟ حالم خوب نیست؛ باید باهات حرف بزنم.

__چی شده پری؟ کجایی؟

__بیا بهت می گم...خونه ام.

__باشه الان میام؛ فعلا.

__فعلا!

سرم رو روی پاهام گذاشتم. نباید اون جواری باهات حرف می زدم. بغضم ترکید و به هق هق افتادم. با صدای زنگ آیفون، از جا پریدم؛ فکر کردم آرشامه. تصویر شیوا توی آیفون، امیدم رو کور کرد. در رو باز کردم و اومد تو. بغلم کرد و گفت: چی شده پری؟ چرا گریه می کنی؟

با هق هق گفتم: پری...آرشام...

__آرشام چش شده؟

__بشین برات می گم...

نشست روی کاناپه. اشک هام رو پاک کردم و رفتم توی اتاق خواب. از توی صندوقم عکس ها رو آوردم و گذاشتم جلوش. هر عکسی رو که می دید، بیشتر دهنش از تعجب باز می شد. گفتم: اسمش آرشیداس.

با ناراحتی گفت: این امکان نداره! آرشام این کاره نیست پری...یه کاسه ای زیر نیم کاسه اس.

شونه بالا انداختم و گفتم: من باهات بد حرف زدم پری؛ ازم ناراحته! نمی دونم کجاس. گوشیشم خاموشه.

اومد جلو و دستش رو گذاشت رو شونه ام و گفت: نگران نباش؛ میاد! ولی باید از دلش در بیاری...اما...

_ اما چی؟

_ قبلش باید بفهمیم قضیه چیه!

_ باشه. من که عقلم کار نمی کنه ؛ هر چی تو بگی.

_ نهار چی بپزیم؟

با تعجب گفتم: نهار؟

_ آره ، پیشت می مونم. پاشو...پاشو باید نهار بپزیم. رنگت مثل گچ شده.

رفتیم توی آشپزخونه. شیوا بدون تعارف در بخچال رو باز کرد و گفت: خب...چی داری بپزیم؟

زدم پس کله ش و گفتم: بیا این ور ببینم فضول خانوم!

خندید و گفت: ماهی... ماهی بپزیم؟

_ باشه مشکلی نیست.

ماهی ها رو از فریزر بیرون آورد و شست.

_ پری اینا رو خورد کن بده من می پزم.

_ باشه.

مشغول شدم. دست بردم و ماهی رو برداشتم. بوی ماهی توی دماغم پیچید؛ عوق! حالم داشت بهم می خورد. چاقو رو

برداشتم و سر ماهی رو جدا کردم. با دیدن خون توی گوشت ماهی ، دستم رو جلوی دهنم گرفتم و دویدم توی

دستشویی. هرچی تو معده م بود ، خالی شد.

_ چی شدی پری؟

از دستشویی اومدم بیرون.

_ وای! چه قدر زرد شدی! خوبی؟

سرم رو به نشونه نه تکون دادم. کمکم کرد بشینم. غذا رو درست کرد و خوردیم. بعد خداحافظی کرد و رفت.

رفتم و یه کمی خوابیدم که بهتر شدم. حالم بهتر شد. با صدای تلفن خونه ، پریدم روی تلفن...

_ الو؟

_ سلام... پری زنگ زدم بگم می خوام باهم حرف بزنیم.

_ آرشام! کجایی؟

_ دارم میام خونه.

قطع کرد. تو بهت بودم! یعنی چی می خواست بگه؟ آرشام اومد خونه. آشفته بود و چشم هاش سرخ سرخ بود. دلم براش

سوخت. بدون سلام گفت: آگه می دونی با من اذیتی ، می تونی بری.

_هه! جا زدی؟

_نه! ولی می خوام ببینم مشکلات چیه؟

_تو...

جرات پیدا کردم بگم.

_تو به من خیانت کردی...تو با اون دختره...

با ضربه ای که توی صورتم خورد ، جا خوردم! باورم نمی شد آرشام روم دست بلند کرده باشه! با بهت نگاه کردم و با گریه گفتم: دیگه بسه...بسه هرچی هیچی نگفتم! من میخوام طلاق بگیرم.

با پوزخند گفت: دوباره؟

عصبی گفتم: آره ، دوباره!

از خونه رفت. دو روز بعد ، احضاریه اومد که درخواست طلاق داده. روز مشاوره گذاشتن. مشاور وقتی حرفام رو شنید ، مخالفتی واسه جداییمون نکرد.

_آزمایش واسه چی؟

وکیل _ باید آزمایش بدید که اگه باردار باشید ، مشخص باشه...این قانونه.

اما...تو شک بودم. ممکن بود که حامله باشم و از این می ترسیدم. من هنوز خودمم به خیانتش اطمینان نداشتم ؛ ولی نمی دونم چی شد که قرار شد توافقی جدا شیم.

رفتیم آزمایشگاه که آزمایش بدم. پرستار سوزن رو توی دستم فرو کرد و چشم هام رو بستم. کارش که تموم شد ، پنبه رو روی دستم گذاشت.

رفتم خونه که منتظر جواب آزمایش بمونم. آرشام خونه میومد.

_یعنی چی که مثبته؟

زنه سرش رو بلند کرد و گفت: خانوم شما بارداری!

انگار سطل آب سردی روی سرم ریخته بودن. حالا باید چی کار کنم؟! آرشام هم جا خورد. با تعجب نگاه می کرد و یه کمی خوش حال به نظر میومد. برگه رو بردیم پیش وکیل.

_خب شما نمی تونید تا زمان به دنیا اومدن بچه ، جدا شید.

_یعنی چی؟! مگه می شه؟

_خانوم قانونه.

پوف! بدتر از این نمی شد! باورم نمی شد که دلم می خواست طلاق بگیریم! برگشتیم خونه. آرشام گفت: تو این مدت میرم پیش رفیقم که اذیت نشی.

__نیازی نیست؛ همین جا بهون!

__نه! وجودم اضافه...مثل این که خواست نیس تا چند دقیقه پیش، طلاق می خواستی و به لطف اون بچه، الان هنوز زن و شوهریم.

حرفی نزدم. رفتم توی اتاق خواب و درو بستم. چشم هام رو بستم و دستم رو روی شکمم گذاشتم. دو ماه بود باردار بودم و نمی دونستم. خدا! یعنی من دارم مادر می شم؟ اونم توی این وضعیت؟ شاید این کوچولو می خواد بهم بگه که زود تصمیم نگیرم.

دستی روی شکمم کشیدم و چشم هام رو بستم.

از تخت خوابم پایین اومدم و خمیازه ای کشیدم. تصمیم داشتم عکس ها رو به آرشام نشون بدم. رفتم توی سالن، ولی اون جا نبود. چشمم به کاناپه افتاد؛ لحاف و بالشتی که اونجا بود نشون دهنده این بود که شب رو اونجا خوابیده. رفتم سمت آشپزخونه؛ عه! پس این جاس!

__سلام.

نگام کرد و جواب سلامم رو داد؛ صدایش می لرزید. در یخچال رو باز کردم و یه لیوان آب پرتقال ریختم و گذاشتم روی میزم. رفتم سراغ کابینت که از توش کیک پیدا کنم. یه کیک برداشتم. برگشتم سمت میز. عه! آرشام پشت میز نشسته بود و لیوان آب پرتقال خالی بود. گفتم: چرا آب پرتقال منو خوردی؟ هان؟

__چون به بچه من باید برسی...آخه یه زن باردار، صبحونه کیک و آبمیوه می خوره؟

دست به سینه ایستادم و گفتم: آهان! اصلا به تو ربطی نداره چی می خورم، چی نمی خورم.

از جاش بلند شد و رفت توی سالن. با خیال رحمت یه لیوان دیگه ریختم و خوردم. صبح ها همه چی حاله رو بهم می زد، جز آب پرتقال. رفتم پیشش نشستم. نمی دونستم از کجا شروع کنم؟!

__آرشام...

سروش رو برگردوند و از تلوزیون دل کند. گفتم: نمی خوای دلیل دلخوری رو بدونی؟

__مگه مهمه؟! قبلا می خواستم بدونم، ولی خودت نگفتی... وقتی این جور مصمم می خوای جدا شی، چی بگم؟ به زور نگهت دارم؟

با بهت نگاهش کردم. از آدم مغروری مثل این، بیش از این انتظار نیست. گفتم: می خوام بگم، دوس داری گوش کن! __می شنوم.

__خب چند وقت پیش یه پاکت برام اومد دم خونه. توش چندتا عکس بود. توش...

کل ماجرا رو ریز به ریز گفتم. با دهن باز نگاه می کرد. گفت: این...امکان نداره! این دروغا چیه می گی؟ طلاق می خوای رک بگو!

_ دروغ نیست. الان عکسا رو میارم.

پاشدم و رفتم سمت اتاقم. صندوقم رو باز کردم. وا! پس پاکته کو؟ این کدوم گوری رفته؟ کل صندوق رو زیر و رو کردم، ولی آب شده بود رفته بود تو زمین. با لب و لوجه آویزون برگشتم پایین.

_ پس کوعکسا؟

_ اممم... چیزه... راستش نیستن... گم شدن... مطمئنم تو صندوقم بودن... حتما یه جا گذاشتم یادم نیس.

لعنت به این شانس! خنده ای کرد و گفت: باشه، باشه! نمی خواد دروغ بیافی. همه چی اون جوری پیش می ره که می خوای! هرچی تو بخوای من بهش راضیم. فقط باید ۷ ماه صبر کنی، نی نی منو به دنیا بیاری بعد تصمیمت رو اجرایی می کنم.

عصبی بودم از گم شدن عکسا! یعنی کجان؟ مگه می شه آخه؟! کلافه برگشتم توی اتاق خواب.

1 ماه گذشت و جنسیت بچه مشخص شد.

شیوا _ خب بگو دیگه اذیت نکن پری.

_ دختره...

_ وای پری! یعنی باندمون ادامه پیدا می کنه؟

رویا _ آره دیگه! دخترشم مثل خودش آتیش پاره می شه. داداشم که دیگه نگو! مامانم می گه بچگیش خیلی شر بود!

آرام _ اه بس کنید بابا! بچه باید آروم باشه.

_ خب خب کم برای بچه من تصمیم بگیرند

یه کمی گفتیم و خندیدم و شیرینی دختر کوچولوم رو خوردن و رفتن. تا دم در، برای بدرقه شون رفتم. در رو بستم و برگشتم توی خونه. دستی روی شکمم کشیدم و گفتم: خختر مامانی... به نظم که خیلی شیطونی!

خندیدم. برگشتم به اتاقم. توی این مدت، آرشام تغییری نکرده بود. نه سرد بود و نه مهربون. عادی بود. مثل رویا باهام رفتار می کرد و این عصبیم می کرد. فکر می کرد من واقعا دلم طلاق می خواد! عکس ها هم که پیدا نشدن. اه! تمام سفارشات مامان رو عمل می کردم که بچه م ضعیف نشه. هیچ کس از این که مشکل داشتیم، خبری نداشت و جلوی بقیه نقش بازی می کردیم که همه چی خوبه!

صدای باز شدن در خونه اومد؛ می دونستم آرشامه. اومد تو؛ سلام خشک و خالی به هم کردیم و رفت توی اتاق. منم مشغول تلوزیون بودم. برگشت و رفت توی آشپزخونه. گفتم: شام تو یخچاله؛ داغ کن بخور.

_ چه عجب! توی این یه ماه، یکی در میون وعده غذایی می پزی!

از جام بلند شدم و رفتم توی آشپزخونه. داد زدم: توقع داری با این وضعیتم صبح تا شب پشت گاز باشم؟ اونم برای کسی که حتی حرفام رو هم باور نداره!

پوزخندی زد و رفت سمت یخچال. خوابم گرفته بود. یه کمی حس کوفتگی توی بدنم داشتم. رفتم توی اتاق و لباسم رو عوض کردم. یه تاپ سبز که بند های نازکی داشت و یقه قایقی بود پوشیدم و روش لباس خواب ساتم رو پوشیدم. یه

روپوش مثل مانتو بود و شلوار گشاد راحت. روپوشش دکمه نداشت و مثل حوله با بند بسته می شد. روی تخت خوابیدم و پتو رو کشیدم روی خودم.

توی به بیابون خشک بودم. هر چی صدا می زدم ، کسی نبود :بابا...مامان...آرشام...

فقط زمین خشک بود. چشمم به یه چاه افتاد. آرشام جلوی چاه ظاهر شد. پشت به چاه بود و دست هاشو باز کرده بود. می خواست بیوفته توی چاه! داد زدم:آرشام! چی کار می کنی؟ بیا کنار خطرناکه!

حرفی نزد و چشم هاشو بست. داشت پرت می شد که جیغ زدم و چشم هام رو باز کردم.

عرق می ریختم ، ولی سردم بود. چشم هام رو نمی تونستم باز کنم ؛ از تب می سوختم! پتو رو به زور کشیدم روی خودم ، ولی سرد بود. آخه تو بهار کی سردش می شه؟! داشتم مثل بید می لرزیدم. در اتاق با صدا باز شد. چند لحظه بعد ، صدای آرشام رو شنیدم: خوبی عزیزم؟ پری چت شده؟

نمی تونستم حرف بزنم ؛ نالیدم: سرده...سرده...

دست گذاشت روی پیشونیم و گفت: اوف! چه داغی! پاشو بریم بیمارستان.

پتو روکنار زد. پتو رو کشیدم و گفتم: دست نزن! سرده...

_ای بابا!

با تلفن شماره ای رو گرفت: الو ، سلام سینا. ببخشید دیر وقت مزاحمت شدم...آها بیمارستانی ؛ خب خوبه...می گم خانومم تب و لرز داره ؛ چی کار کنم؟...آب سرد؟! بارداره ها...باشه ، ممنون.

اومد جلو و دستی روی موهام کشید و گفت: پاشو الان یه کاری می کنم بهتر شی.

به زور بلندم کرد و برد سمت حموم. هنوزم می لرزیدم. دست برد که روپوشم رو دربیاره...گفتم: سرده...توروخدا!

_فقط روبی رو در میارم.

روپوش رو در آورد و دستم رو گرفت. رفتیم سمت دوش. پرده رو کنار زد. نالیدم: چی کار می کنی؟

_صبر کن.

از صدای آب فهمیدم دوش سیار رو باز کرده. بازوم رو گرفت و آرام آرام آب رو به کمرم ریخت. تنم داغ بود و سردی آب رو حس نمی کردم. پاهام جون گرفت. آب رو روی سرم گرفتم. موهام و صورتم خیس خیس شدن. چشم هام سوزشش کم شد و آرام باشون کردم. با لبخند آب رو روی سرم می ریخت. با دست چشم هام رو مالیدم و نگاهش کردم. دوش رو سرجاش گذاشت و دوش بالای سرمون رو باز کرد. خودشم خیس شد. دوتا دستش رو دور صورتم قاب کرد و گفت: بیا جلوتر تا زیر آب باشی.

سردی آب ، تبم رو پایین آورد. با کمک آرشام ، برگشتم توی اتاق و حوله رو دورم گرفتم. لباس هام رو عوض کردم و دوباره خوابیدم.

5ماه بعد:

دخترم بزرگ شده بود و شیظنت هاش رو حس می کردم. آرشام بیشتر بهم مهربونی می کرد که حالم خوب باشه ؛ چون حساسیتم بالا رفته بود. اما...هر بار یاد عکس ها میوفتادم ، ۳ روزی دپرس و عصبی می شدم.

حس کردم بیهو هوس پیتزا کردم ؛ ولی برام ضرر داشت. تصمیم گرفتم خونگی بیزم و بدون سوسیس و کالباس. با این که شکم تو دست و پا بود ، پیتزای خوبی پختم. یه قاچ ازش خوردم ؛ عالی بود! صدای باز شدن در اومد. رفتم بیرون که به آرشام سلام کنم ؛ چیزی که می دیدم به وحشتم انداخت. آرشام غرق خون روی زمین افتاده بود. داد زدم: چی شده آرشام ؟

چشم های نیمه بازش رو بهم زد. رفتم سمتش و نشستم روی زمین.

__پری...زنگ بزن اورژانس...

سریع شماره گرفتم و آدرس دادم.

__پری...

نگاش کردم و اشک می ریختم. ترسیده بودم.

__من...منو ببخش...عکسا دست من بود...اتفاقی دیدمشون و خواستم بینم کی همچین دروغایی رو ساخته... باید مدرک پیدا می کردم که به تو ثابت کنم دروغه و... حساب اونی که این...غلط رو کرده بذارم کف دستش... پری من... خیلی دوست...

چشم هاش بسته شد. خون زیادی ازش رفته بود. حرفاش بغضم رو بیشتر کرد. تکونش دادم و نالیدم: آرشامم پاشو...پاشو...

اورژانس رسید و بردنش توی آمبولانس. منم همراهشون رفتم. شکم و کمرم خیلی درد می کرد.

دکتر_ شما همسرشی ؟

__بله.دکتر ، حالش چه طوره ؟

__خداروشکر مشکل برطرف شده. دکتر پارسا برای ما خیلی با ارزشن ؛ مگه می شه حواسمون بهشون نباشه ؟

هوف! نفس آسوده ای کشیدم و گفتم: دکتر...زخم های چاقو بود ؟

__بله متاسفانه...

یعنی کار کی بود ؟ با یادآوری حرف های آرشام...یه اسم توی ذهنم بیچید...آرشیدا! حس کردم شکم تیر کشید و چشم هام سنگین شد و پخش زمین شدم.

__آره همون طور که بهت گفتم ؛ من عکس ها رو برداشتم که بتونم بهتر تورو قانع کنم.

__آرشام من که پاک گیج شدم!

دستی روی صورتم کشید و گفتم: حالتون چطوره ؟

__خوبیم.

لبخندی روی لب هاش نشست. خوش حال بودم که همون طور که شک داشتم ، امکان نداشت همسر همچین کاری بکنه.

بالاخره پلیس ها آرشیدا رو دستگیر کردن و به جرم سوء قصد به جان آرشام و ایجاد مزاحمت ، برایش جریمه و زندان بریدن. زندگی روی خوشش رو با اومدن دخترم به ما نشون داد. وقتی اومد ، همه چی آروم گرفت ؛ واسه همین اسمش رو گذاشتیم آرام.

آرشام تابلو رو باز کرد ؛ بادیدن نقاشی خودش جا خورد. لبخندی بهم زد و شعر زیر نقاشی رو خونند:

شب آرامی بود
می روم در ایوان ، تا پیرسم از خود
زندگی یعنی چه ؟
مادرم سینی چایی در دست
گل لبخندی چید ، هدیه اش داد به من
خواهرم تکه نانی آورد ، آمد آن جا
لب پاشویه نشست
پدرم دفتر شعری آورد ، تکیه بر پشتی داد
شعر زیبایی خواند ، و مرا برد ، به آرامش زیبای یقین
با خودم می گفتم
زندگی ، راز بزرگی است که در ما جاریست
زندگی فاصله آمدن و رفتن ماست
رود دنیا جاریست
زندگی ، آب تنی کردن در این رود است
وقت رفتن به همان عریانی ؛ که به هنگام ورود آمده ایم
دست ما در کف این رود به دنبال چه می گردد ؟
!!!هیچ
زندگی ، وزن نگاهی است که در خاطره ها می ماند
شاید این حسرت بیهوده که بر دل داری
شعله گرمی امید تو را ، خواهد کشت
زندگی درک همین اکنون است
زندگی شوق رسیدن به همان
فردایی است ، که نخواهد آمد
تو نه در دیروزی ، و نه در فردایی
ظرف امروز ، پر از بودن توست
شاید این خنده که امروز ، دریغش کردی
آخرین فرصت همراهی با ، امید است
زندگی یاد غریبی است که در سینه خاک
به جا می ماند...

پایان...

ویراستار: زهرا یزدانی، کاربر انجمن نودهشتیا.

گرافیسیت : هانیه دانیال

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98iia.com مراجعه کنید.

